

ژان پل سارتر
کودکی یک رئیس

ترجمه
محمد علی سپانلو

اصفهان/۱۳۸۴



نشر فردا

اصفهان: خیابان احمدآباد، دفتر شماره ۱،
خیابان مهرگان، تلفن: ۲۲۵۳۶۵۰
اصفهان: دفتر شماره ۲، خیابان شهید توانا،
روبه روی چشمه، تلفن: ۲۶۵۷۶۳۲

کودکی یک رئیس
ژان پل سارتر
مترجم
محمدعلی سپانلو

حروفچینی و صفحه آرایی	آترهات نقش
حروف نگار	مریم راه تورد
صفحه آرا	ناهید حیدرنیا
لیتوگرافی	سروش
چاپ	فردا
صحافی	سپاهان
چاپ اول	۱۳۸۲
تعداد	۲۲۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

شابک : ۹۶۴-۶۳۲۸-۴۳-۱-۱ ISBN : 964-6328-43-1

دربارهٔ این داستان

«کودکی یک رئیس»، بلندترین قصهٔ کوتاه ژان پل سارتر در مجموعهٔ «دیوار» را سال‌ها پیش هنگامی که در شهر گرگان افسر وظیفه بودم به فارسی ترجمه کرده بودم و هنگامی که آقای شکل‌آبادی، مدیر نشر فردا، از اصفهان به من تلفن زد و گفت مایل است آن را در مجموعهٔ رمان‌های کوتاه مؤسسهٔ خود تجدید چاپ کند، درست ۳۵ سال از این اتفاق می‌گذشت.

ترجمه‌هایی که در اوائل کارم انجام داده‌ام، در سال‌های بعد دوگونه سرنوشت داشته‌اند: بخشی را از فهرست کارهای خود حذف کرده‌ام و بخشی دیگر را چون اشعار آپولینر و دو نمایشنامهٔ آلبر کامو، شهر بندان و عادل‌ها، از نو ترجمه کرده‌ام؛ اما این داستان سرنوشتی بینابین یافته است؛ ترجیح دادم جمله‌بندی‌هایی را که خاص دورانی از نثرنویسی این کشور است و رنگ و بوی زمانش را دارد حفظ کنم. البته ویرایش سراسری در آن انجام دادم و برخی تکه‌هایی را که در چاپ‌های متعدد سابق

آن (که بر هیچ کدام نظارتی نداشتیم) ساقط شده بود از نو ترجمه کردم و در جای خود قرار دادم. با این همه امیدوارم که گذشته از خطاهای دوران جوانی، حداقل نثر کتاب یکدست باشد.

در مقدمه کوتاهی که بر چاپ اول نوشته بودم اظهار نظر کرده‌ام که سارتر قهرمان داستانش را از یک بحران فرویدی عبور می‌دهد و این بحران منجر به پدیداری عقاید شبه فاشیستی در قهرمان اثر می‌شود، اما سرانجام قهرمان به نحوی نجات می‌یابد. امروز می‌توانم بر این اظهار نظر بیفزایم که سارتر، با یادآوری وقایع اجتماعی و روانی دوره کودکی و نوجوانی خویش، کوشیده است تولد لایه‌ای از بورژوازی بزرگ را در فرانسه بررسی و به شیوه خود جناح راست سال‌های بعد را ریشه‌یابی کند. اما چیزی که نباید از آن غافل بود این است که این داستان پیش از هر چیز نقش خشونت را در خطوط روانی جناح راست نشان می‌دهد، سرخوردگی از ضعف‌های مدرنیسم و عکس‌العمل آن یعنی رجوع به سنت‌ها به ایجاد واکنشی خشن و شکل‌گیری قشری رئیس مآب می‌انجامد و این همان نکته‌ای است که بر فراز تحلیل‌های فلسفی سارتر و منسوخ شدن بخش‌هایی از آن، به قدرت ادبیات در این داستان همچنان زنده و عبرت‌انگیز است.

محمدعلی سپانلو

تابستان ۱۳۷۸

کودکی یک رئیس

«من در لباس کوچک فرشته‌ایم پرستیدنی هستم.»
خانم پرتیه به مامان گفته بود «پسر کوچولوی شما را باید خورد، در لباس فرشته‌ایش پرستیدنی است». آقای بوفارديه لوسین را میان زانوان خود کشید و بازوانش را نوازش کرد و خندان گفت: «یک دختر کوچولوی راست راستی است. اسمت چیه؟ ژاکلین، مارگو؟ لوسین؟^۱» لوسین پاک سرخ شد و گفت «اسم لوسین است». اطمینانی به پسر بودن خود نداشت، خیلی آدمها بغلش کرده مادموازل خطابش کرده بودند. جملگی بر آن بودند که او با آن بال‌های ساخته از پارچه توری، پیراهن بلند آبی، بازوان کوچک برهنه و جعدهای بلونش بسیار دلفریب است. می‌ترسید که این آدمها یکدفعه تصمیم بگیرند و اعلام کنند که او حتماً پسر نیست و دختر است. اگر هم زبان به اعتراض می‌گشود، کسی گوشش به او نبود. دیگر بش اجازه نخواهند داد پیراهنش را به جز وقت خواب بیرون بیاورد. صبح

۱- لوسین اسم پسرانه و لوسین اسم دخترانه است.

۱۰ □ کودکی یک رئیس

موقع بیداری پیراهن را پایین تختخواب پیدا خواهد کرد و به هنگامی که در طول روز بخوابد جیش کند می‌بایستی آن را بالا بزند و سرپا بنشیند. جملگی به او خواهند گفت: دخترک خوشگلم، شاید حالا هم یک دختر کوچولو هستم.

آن قدر در باطن خود را دلپذیر حس می‌کرد که این احساس از برایش اندکی دلگذا شده بود. صدایش نرم و خوش‌آهنگ از میان لبها خارج می‌شد، با حرکات و رفتار کند و پرتأنی به همه گل تعارف می‌کرد. اندیشید؛ این راست راستکی نیست. وقتی چیزی راستکی نبود خوشحال می‌شد، لکن بیشتر روزماری گرا^۱ را به خود سرگرم بود لباس^۲ تنش کرده بودند، سر و صدا کنان و پر جست و خیز به همراه ری‌ری دویده، زیر نیمکت‌ها قایم باشک بازی کرده بودند. مامان با کف دست آرام نواخته بودش (به پسر کوچولویم افتخار می‌کنم). مامان زیبا و احترام‌انگیز بود. او چاق‌ترین و بزرگ‌ترین آن خانم‌ها بود.

وقتی پسر از جلوی بوفه که روی میز سفید داشت می‌گذشت پدرش که شامپانی بالا می‌اندخت از زمین بلندش کرد و گفت «آدمک» لوسین می‌خواست بگرید و بگوید «نه».

هوس آب پرتقال کرد چون هم خنک بود و هم نوشیدنش را برای او منع کرده بودند، ولی به اندازه دو انگشت توی یک لیوان کوچک به او خوراندند، طعم چسبناکی داشت و از هر چیزی سردتر بود؛ به فکر آب پرتقال افتاد و روغن کرچکی که هنگام

ژان پل سارتر □ ۱۱

بیماری شدید به او می‌خوراندند. شروع کرد به هق‌هق، و تا هنگامی که در اتومبیل میان پدر و مادرش نشست تسلی یافت. مامان، گرم و معطر و در لباس ابریشمین، لوسین را به خود می‌فشرد. کم‌کم داخل اتومبیل، مثل گچ سفید می‌شد، لوسین چشم به هم می‌زد، بنفشه‌هایی که مامان به نیم‌تنه‌اش زده بود از خفا بیرون می‌آمد و لوسین ناگهان آن رایحه را استنشاق می‌کرد. هنوز هق‌هقش تمام نشده بود ولی خود را خیس و غل‌غلکی و مثل آب پرتقال چسبناک می‌یافت.

دوست داشت در حمام کوچکش وول بخورد و مامان با ابر بشویدش. مثل وقتی که نی‌نی بود و اجازه دادند که در اتاق پاپا و مامان بخوابد. می‌خندید و لولاهای تخت کوچکش را به قروچیدن می‌آورد و پاپا می‌گفت «این بچه ناراحت است». کمی آب پرتقال نوشید و پاپا را در پیراهن خواب دید.

فردا، لوسین مطمئن بود که چیزی را فراموش کرده. رؤیایی را که دیده بود به‌خوبی به یاد می‌آورد. پاپا و مامان لباس فرشته به تن داشتند: لوسین برهنه سر لگن نشسته بود و ضرب می‌گرفت. آنها گرداگرد او پرواز می‌کردند. کابوس بود. ولی پیش از خواب چیزهای دیگری هم بود. ظاهراً لوسین بیدار شده بود. هنگامی که می‌کوشید به یاد بیاورد، دهلیزی طولانی و تاریک می‌دید که با چراغ کوچک و آبی رنگ روشن بود، مثل چراغی که در اتاق والدینش روشن بود.

در ژرفای این شب سیاه و آبی چیزی اتفاق افتاده بود؛ چیزهایی سپید. روی زمین نشست و طبلش را برداشت. مامان به او گفت:

۱۲ □ کودکی یک رئیس

«چرا این طوری مرا نگاه می‌کنی جواهرکم؟» او چشمهایش را پایین انداخت و به طبل نواخت و فریاد زد «بوم، بوم، تارام بوم» ولی تا مامان سرش را برگرداند، سر چرخانده بود و با دقت مثل کسی که اول بار می‌بیند، او را نگریسته بود. پیراهن آبی با گل‌های پارچه‌ای و چهره‌ای که خوب می‌شناخت با این وصف دیگر شباهتی موجود نبود، به نظرش رسید که پیش از این همین‌طور بوده. کمی اندیشید و به یابندگی مطلوب خود رفت. دهلیز از روزی بی‌رنگ و خاکستری روشن شد و جنبش چیزهایی آشکار گردید. لوسین ترسان فریاد کشید، دهلیز ناپدید شد.

مامان گفت: «عزیز کوچولو، چت شد؟» کنار پسر زانو زده و نگران می‌نمود. لوسین گفت: «سرم را گرم می‌کنم».

مامان بوی خوبی می‌داد، اما لوسین خوش نداشت مادر به او دست بزند. مامان و همچنین پاپا در نظر او مسخره بودند. عزم کرد که دیگر در اتاق آنها ن خوابد.

روزهای بعد مامان متوجه چیزی نشد. لوسین تمام اوقات سرگرم لبه‌سهایش بود. و آنگاه که مادر با او مثل مرد کوچکی طرف کلام می‌شد، لوسین از او تقاضا می‌کرد داستان «کلاه قرمزی» را برایش بگوید و مامان او را روی زانوان خود می‌نشاند، خندان و عظیم‌الجثه، در حالی که یک انگشتش را برافراشته بود، برایش از گرگ و مادر بزرگ و کلاه قرمزی نقل می‌گفت. لوسین نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «خوب بعد؟» و گهگاه طره‌هایی را که روی گردن مادر بود لمس می‌کرد ولی گوشش به او نبود. از خود می‌پرسید که این مامان راست راستکی است یا نه.

ژان پل سارتر □ ۱۳

وقتی قصه تمام می‌شد، لوسین می‌گفت: «مامان از وقتی دختر بچه بودی تعریف کن» و مامان تعریف می‌کرد، اما شاید دروغ می‌گفت، شاید سابق بر این پسر بچه‌ای بوده که مثل لوسین شبها پیراهن بلند تنش می‌کرده‌اند و همین‌طور تنش نگهداشته تا دختر به نظر بیاید. بازوان زیبا و فربه مامان را که در زیر جامهٔ ابریشمین مثل کره دلچسب بود شادمانه دستمالی کرد. چه می‌شد اگر پیراهن مامان را در می‌آوردند و شلوار بابا را پایش می‌کردند. شاید بتواند یک سیبل سیاه را هم از پشت لبش برویاند. با همهٔ نیرو و بازوان مامان را فشرد. به‌نظرش می‌رسید که او دارد پیش چشمش به جانوری ترسناک تغییر چهره می‌دهد. شاید او هم مثل زنهای بازار مکاره تبدیل به زن ریشدار می‌شد. مامان لبهای گنده‌اش را گشود و خندید. لوسین زبان سرخ و ته گلویش را دید که کثیف بود. بی‌میل نبود که توی آن تف کند. مامان می‌گفت «هاها، چه‌طور فشارم می‌دهی، مردک، محکم‌تر فشار بده، همان‌قدر که دوستم داری» لوسین یکی از آن داستان زیبا را که انگشتی سیمینه داشت گرفت و غرق بوسه کرد. ولی پس فردا همان‌طور که مادر کنارش نشسته دستهایش را گرفته بود و او سر لگن بود، و پس از آن که مامان گفت: فشار بده لوسین، فشار بده جواهرکم، خواهش می‌کنم» او ناگهان باز ایستاد و اندکی نفس گرفته پرسید: «اما راستی تو مامان راست راستکی منی؟» و او گفت «احمق کوچولو» و پرسید که آیا بالاخره کارش را تمام کرده؟

از آن روز به بعد لوسین حتم پیدا کرد که مامان کم‌دی بازی می‌کرده و دیگر به او نگفت که وقتی بزرگ شود با او ازدواج

۱۴ □ کودکی یک رئیس

خواهد کرد. ولی به درستی نمی دانست آن کمندی کدام است. ممکن بود که دزدان در تاریکی دهلیز آمده باشند پاپا و مامان را گرفته و برده باشند و دو نفر دیگر را جایشان گذاشته باشند. باری پاپا و مامان راست راستکی نبودند، و هر چند که روزها نقش بازی می کردند شب چیز دیگری می شدند. لوسین شب عید نوئل نیز از خواب پرید و دید که اسباب بازی توی بخاری گذاردند و جا خورد.

فردا آنها از بابا نوئل صحبت می کردند، و او تظاهر کرد حرفشان را باور می کند و می اندیشید که این هم جزئی از نقش آنهاست، لابد اسباب بازی ها را دزدیده بودند. در آستانه فوریه مخملک گرفته و حسابی گرفتار شد.

هنگامی که شفا یافت عادت کرد که خود را یتیم بداند. میان چمن، زیر درخت شاه بلوط، می نشست؛ دستانش را از خاک می انباشت و می اندیشید «من یتیم می شوم، اسمم را لویی می گذارم و شش روز شش روز غذا نمی خورم». ژرمن خدمتکار او را به صرف ناهار می خواند و سر میز، او بازی اش را ادامه می داد و، مامان و پاپا ملتفت چیزی نمی شدند. دزدهایی که قصد داشتند او را برای جیب بوری تربیت کنند استقبالش می کردند. وقتی که ناهار تمام شود فرار می کند و به پلیس خبر می دهد. غذا کم خورد. در کتاب «مهمانخانه فرشته نگهبان» خوانده بود که غذای اول یک مردگرسنه می بایستی سبک باشد. بازی سرگرم کننده ای بود، چون هر که در آن نقشی داشت. پاپا و مامان در نقش خودشان بودند. مامان در این بازی تظاهر می کرد که

ژان پل سارتر □ ۱۵

عذاب می‌کشد چون جواهرکش کم غذا می‌خورد، پاپا بازی روزنامه خواندن در می‌آورد و گاهگاه انگشتش را به طرف لوسین تکان می‌داد و «عروسک» خطابش می‌کرد. لوسین هم بازی در می‌آورد، اما چون درست نمی‌دانست چه کند بازی را تمام می‌کرد. نقش لوسین چه بود: یتیم یا لوسین؟ تنگ آب را می‌نگریست. فروغ کوتاه سرخی داشت که در ژرفنای آن می‌رقصید و متحمل بود که دستهای بابا بزرگ با موهای ریز سیاه انگشتانش توی تنگ باشد. لوسین به فکرش رسید که حتی تنگ هم دارد نقش تنگ را بازی می‌کند. دست آخر با زحمت به غذاها دست می‌برد آن قدر گرسنه بود که ناگزیر می‌بایستی بعد از ظهر ده دوازده تا آلو کش می‌رفت که شاید از هضم نشدن آن مزاجش خراب می‌شد. می‌اندیشید که از بازی در نقش لوسین خسته شده است.

با این همه نمی‌توانست خود را منع کند و همیشه به نظرش می‌آمد که بازی می‌کند. خواسته بود مثل مسیو بوفاردیه خشن و جدی باشد.

وقتی مسیو بوفاردیه برای شام آمد، دست مامان را بوسید و گفت: «خانم عزیز احترامات خودم را تقدیم می‌کنم» و لوسین پیش می‌آمد جدی نبود. وقتی که زمین می‌خورد و یک جایش ورم می‌کرد، گاهگاه از گریستن باز می‌ایستاد و از خود می‌پرسید: «راستی من دردم آمده؟» آنگاه سخت غمگین می‌شد و باز اشکش روان می‌گردید. زمانی که دست مادرش را بوسید و به او گفت: «خانم عزیز احترامات خودم را تقدیم می‌کنم» مامان همچنان که موهای او را به هم می‌ریخت گفت: «موش کوچولو،

۱۶ □ کودکی یک رئیس

این خوب نیست، تو نباید بزرگترها را مسخره کنی» و او کاملاً خیط شد.

به نظر او دو روز مهم وجود داشت و آن اولین و سومین جمعه هر ماه بود. در این ایام، خانم‌های بسیار به دیدن مامان می‌آمدند و همیشه دو سه نفرشان لباس مشکی عزا در برداشتند. لوسین زنهای سیاهپوش را به خصوص وقتی که پاهای گنده داشتند، دوست می‌داشت. از یک لحاظ کلی آدمهای گنده مورد علاقه‌اش بودند چون سخت محترم می‌نمودند و هرگز به فکر کسی نمی‌رسید که مثل بچه‌های کوچک در رختخواب چیزهایی را فراموش کنند، چرا که لباس‌هایی این‌سان سیاه پوشیده بودند و نمی‌شد تصور کرد که زیر آن چیست. وقتی دور هم جمع می‌شدند از همه چیز می‌خوردند و حرف می‌زدند و خنده‌هاشان مثل مراسم کلیسا آهنگ‌دار بود. مثل آدم‌های مهم به لوسین توجه می‌کردند؛ مادام کوفن لوسین را روی زانوانش می‌نشاند و به سر و تنش دست می‌کشید و اظهار می‌کرد: «این خوشگل‌ترین نازنینی است که من دیده‌ام» بعد از او می‌پرسید چه میل دارد و می‌پرسید که بعدها چه می‌خواهد بکند. و لوسین جواب می‌داد که ژنرال بزرگی مثل ژاندارک خواهد شد و آکزاس ولرن را از آلمانها خواهد گرفت، در صورتی که میل دارد یک مبلغ مذهبی باشد. هر وقت که حرف می‌زد گفته خود را باور داشت.

مادام بس زنی گنده و قوی با کرک پشت لب بود. لوسین را معلق می‌گرفت و غلغلک می‌داد و لوسین اندیشید که عروسکی

ژان پل سارتر □ ۱۷

کوچولو است؛ یک عروسک جذاب کوچک برای آدمهای بزرگ. و دوست داشت که مادام بس او را لخت کند، بشوید و مثل یک عروسک کائوچویی در گهواره بگذاردش. و گاهگاه مادام بس می‌گفت «راستی به بینم عروسکم حرف می‌زند» و فوراً شکم لوسین را می‌فشرد و لوسین شبیه به عروسکهای کوکی با صدای خفه می‌گفت «جیک» و هر دو می‌خندیدند.

آقای کشیش که شبه‌ها برای صرف ناهار به خانه می‌آمد از او پرسید آیا مامانش را دوست دارد. لوسین که مادر خوشگل و پدر نیرومند خویش را می‌پرستید، در حالی که توی چشم کشیش می‌نگریست، چنان مغرورانه گفت «آره» که همه بخنده افتادند. آقای کشیش، که کله‌اش مثل تمشک قرمز بود و روی شقیقه‌هایش موی تنکی روئیده بود، به لوسین گفت که این خوب است و همیشه باید مادرش را دوست داشته باشد، سپس پرسید که مادرش را بیشتر می‌خواهد یا خدا را. لوسین نمی‌توانست بلافاصله جواب پیدا کند و شروع کرد به آشفته کردن موهایش و لگد انداختن به هوا و داد کشیدن. و بزرگترها مثل اینکه او اصلاً وجود ندارد دنبال حرفشان را گرفتند.

لوسین به باغ دوید و در حالی که ترکه‌اش را به دست داشت از در عقبی بیرون رفت. البته نمی‌بایستی از باغ خارج می‌شد، این کار ممنوع بود، معمولاً لوسین پسرک بسیار عاقلی بود ولی امروز میل داشت نافرمانی کند. بته‌های بزرگ گزنه را با تردید نگریست. آمدن به اینجا قذغن شده بود. دیوار رو به سیاهی می‌رفت و گزنه گیاه موزی شیطانی بود. پای گزنه‌ها سگی خرابی کرده بود، و بوی گیاه و خرابی

سگ و شراب داغ می آمد. لوسین گزنه ها را با ترکه اش تکان داد و فریاد زد: «مامانم را دوست دارم، مامانم را دوست دارم». می دید که گزنه ای می شکند و شیرۀ سفیدی پس می دهد و گردن رو به سفیدی و برهنه گزنه پس از شکستن ریش ریش می شود و صدایی خرد و تنها را می شنید که فریاد می کشید «مامانم را دوست دارم، مامانم را دوست دارم». مگس بزرگ آبی رنگی، از آن مگس ها که روی مدفوع می نشینند، وزوز می کرد و لوسین دریافت که مادرش را دوست نمی دارد، خود را مقصر نمی دید اما نجابت رفتارش را دو برابر کرد، چرا که می اندیشید باید وانمود شود که با همه وجودش والدینش را دوست دارد، والا پسرک شیطانی بیش نخواهد بود. مادام فلوریه لوسین را بیش از پیش ملایم و سر به زیر می دید و به راستی در این تابستان جنگ بود و پدر به نبرد رفته بود و مادر در اندوه خویش شادمان، چرا که لوسین این همه مرتب و مهربان شده بود. بعد از ظهر وقتی که مامان در باغ می خوابید، پسر می دوید و برایش بالش می آورد و زیر سرش می گذاشت، ملافه ای روی پاهایش می کشید و مادر خندان می گفت: «ولی من گرم است آدمک من، چه قدر تو با محبتی، لوسین به فشار و نفس زنان او را در آغوش می گرفت و می گفت «مامان خودم» و می رفت زیر درخت شاه بلوط می نشست. او گفت «شاه بلوط!» و منتظر ماند ولی چیزی اتفاق نمی افتاد. مامان، کوچک و سبک، در ژرفنای خاموشی خفه کننده و سنگین، زیر طارمی دراز کشیده بود. آنجا بوی علف داغ می آمد. می شد نقش کاشفی را بازی کرد که قدم به جنگلی بکر می گذارد، ولی لوسین حال بازی نداشت. زیر کنگرۀ قرمز دیوار

ژان پل سارتر □ ۱۹

هوا مرتعش بود و خورشید لکه‌های سوزانی به زمین و بر دستهای لوسین می‌نهاد «شاه بلوط!». عصبانی کننده بود، وقتی لوسین به مامان می‌گفت: «مامان خوشگل خودم» مامان می‌خندید و هنگامی که ژرمن را تفنگ چخماقی خطاب کرده بود ژرمن گریسته شکایت نزد مامان برده بود، اما وقتی که می‌گفت «شاه بلوط!» اتفاقی نمی‌افتاد. زیر دندانها قروچید: «درخت کثیف!» مطمئن نبود، اما چون درخت حرکتی نکرد بلندتر تکرار کرد «درخت کثیف! بلوط کثیف صبر کن ببینی، یک کم صبر کن» و به درخت لگد زد. ولی درخت آرام باقی ماند، چنان که گفتی از چوب ساخته شده بود.

شب سر شام، لوسین با سیمایی شگفت‌زده که مامان بسیار دوست می‌داشت، گفت «می‌دانی مامان، درخت‌ها از چوبند» ولی مادام فلوریه که آن روز نامه دریافت نکرده بود به خشکی گفت: «احمق نباش» و لوسین کمی خیط شد.

او همه بازبچه‌ها را می‌شکست تا ببیند چه‌طور ساخته شده‌اند. بارش تراش قدیمی پایا یکی از دسته‌های نیمکت را تراشید. حباب تالار را انداخت تا ببیند تو خالی است یا چیزی در خود دارد، وقتی گردش می‌کرد گیاهان و گلها را با ترکه‌اش می‌شکست و هربار کاملاً مأیوس می‌شد. همه چیز بی‌مصرف بود و واقعیت نداشت. مامان اغلب گلها و درختان را به او نشان می‌داد و می‌پرسید: «اسم آن چیه، آن؟» ولی لوسین سر تکان می‌داد و جواب می‌داد: «این هیچی نیست، اسم ندارد.» همه اینها آن‌قدر ارزش نداشت که دقت کسی را جلب کند.

۲۰ □ کودکی یک رئیس

کندن پاهای یک جیرجیرک سرگرم کننده تر بود. چون که او مثل فرفره توی دست می لرزید و چون به شکمش فشار می آوردی مایع زردرنگی از آن بیرون می تراوید. ولی با این وصف جیرجیرک ها داد نمی کشیدند. لوسین بیشتر مایل بود جانورانی را بیازارد که در چنین مواقعی سر و صداشان بلند می شود، مثلاً جوجه ها، اما خود او جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشت. آقای فلوریه در حوالی ماه مارس بازگشت، چرا که او یک مدیر بود و ژنرال بدو گفته بود که شخص او، در رأس کارخانه اش، از جاهای دیگر سودمندتر است. او لوسین را سر حال ملاقات کرد و گفت که دیگر آدمک خودش را باز نمی شناسد. لوسین در یک حالت نیم بیداری سیر می کرد. جوابهای آبکی می داد. اغلب انگشتش توی دماغش بود یا به انگشتهایش فوت می کرد تا جریان هوا را لمس کند و می بایستی برای دست به آب کردنش از او خواهش کنند.

در حال حاضر دیگر به تنهایی مستراح می رفت. فقط در را نیمه باز می گذاشت و مرتباً مامان یا ژرمن برای تشویق و تحریض او می آمدند. ساعات چندی روی تخته آنجا می نشست و یکبار آن قدر کسل شد که همانجا خوابش برد. پزشک می گفت او دارد به سرعت بزرگ می شود و داروی تقویت تجویز کرد.

مامان قصد داشت بازیهای تازه ای یادش بدهد، ولی لوسین متوجه می شد که آن بازیها را بلد است. و تازه، دست آخر همه بازیها به هم شبیه اند بیشتر قهر و دعوا می کرد و این بازی از همه سرگرم کننده تر بود. مامان را عذاب می داد، خود را غمگین و

ژان پل سارتر □ ۲۱

کینه‌جو احساس می‌کرد: کمی کر با لوجه فرو افتاده و چشمهای مبهم و درون نیم گرم و نازک نارنجی همچون زمانی که شبانگاه زیر ملافه‌ها بوهای خودش را استشمام می‌کرد و حس می‌کرد که در دنیا تنهاست. دیگر نمی‌توانست دست از قهر بردارد و هنگامی که پاپا ریشخند آمیز به او می‌گفت «قهر کردی» لوسین نالان روی زمین می‌غلتید.

هنوز بسیاری اوقات هنگامی که مادرش در سالن می‌نشست به آنجا می‌رفت، ولی بعد از آنکه زلفهایش را بریدند بزرگترها کمتر به او مشغول می‌شدند؛ در غیر این صورت توجه‌شان تنها به نیت اخلاق‌آموزی یا تعریف قصه‌های بی‌سر و ته برای او بود. وقتی پسر خاله‌اش ریری، به علت بمباران هوایی، به همراه خاله برت مادر خوشگلش، به فرول آمد، لوسین سخت خرسند می‌نمود و کوشید یادش بدهد چطور با هم‌بازی کنند.

اما ریری فقط به ابراز تنفر از آلمانی‌ها می‌پرداخت و هر چند که ششماه از لوسین بزرگتر بود، هنوز به نظر بچه کوچولو می‌آمد. لکه‌هایی بر چهره داشت و هیچ‌وقت کاملاً ملتفت چیزی نمی‌شد. با این حال لوسین برای او فاش کرد که خودش خواب‌گرد است. بعضی‌ها شب از جا بلند می‌شدند و در حال خواب حرف می‌زدند و گردش می‌کردند: این مطلب را لوسین در کتاب «کاشف کوچک» خوانده بود و به فکرش رسیده بود که باید یک لوسین واقعی هم وجود داشته باشد که شب هنگام راه برود، حرف بزند، والدینش را دوست داشته باشد و تنها صبح‌دم باز گردد، همه چیز را فراموش کند و شبیه لوسین کنونی گردد.

۲۲ □ کودکی یک رئیس

در ابتدا لوسین فقط به اندکی از این افسانه باور داشت، اما یک روز آنان از کنار گزنه‌ها رفتند و ریری [...] به او گفت: «بین چه قدر بزرگ است، من یک پسر بزرگم، وقتی که این حسابی بزرگ شود یک مرد می‌شوم و می‌روم در سنگرها با آلمانی‌ها جنگ می‌کنم» به نظر لوسین ریری خیلی مضحک جلوه کرد که دچار خنده‌ای شدید شد.

ریری گفت «تو را ببینم» و آنها را با هم مقایسه کردند و خیلی کوچک تر بود. ولی ریری اعتراف می‌کرد که خودش را می‌کشد تا بلندتر شود. ریری گفت: «من بزرگترم» لوسین به آرامی گفت: «بله اما من خوابگرد هستم» ریری نمی‌دانست خوابگرد چیست و لوسین برایش تشریح کرد و سپس با خود اندیشید: «پس درست است که من خوابگرد هستم» و میل ترسناکی به گریستن داشت. وقتی که هر دو در یک بستر خوابیدند توافق کردند که ریری شب را بیدار بماند و در خواب راه رفتن لوسین را ببیند.

لوسین گفت «در آن حال مرا بیدار کن، تا ببینم آیا کارهایی که می‌کنم یادم می‌ماند یا نه» شب لوسین که نمی‌توانست بخوابد صدای خرناس‌های تیز ریری را شنید که لابد خفته بود. «بیدار شو ریری، تو باید وقتی من بلند می‌شوم مرا ببینی» ریری با صدای آشفته گفت: «بگذار بخوابم» لوسین تکانش داد و از زیر پیراهن نیشگونش گرفته. ریری تکانی خورد و با چشمان باز و لبخند مضحک بیدار شد.

لوسین به دوچرخه‌ای اندیشید که پدر باید برایش می‌خرید.

ژان پل سارتر □ ۲۳

سوت یک لوکوموتیو را شنید و سپس ناگهان خدمتکار وارد شد و پرده‌ها را کشید. ساعت هشت صبح بود. لوسین هرگز نفهمید در طول شب چه کرده. خدای مهربان می‌دانست، چون او از همه چیز با خبر بود. لوسین در برابر خداوند زانو می‌زد و می‌کوشید تا عاقل باشد. اما او از خدای مهربان دلخور بود زیرا خدای مهربان از لوسین راجع به خود لوسین واردتر بود و اطلاعات بیشتری داشت؛ او می‌دانست که لوسین مامان و پاپا را دوست نمی‌دارد، وانمود می‌کند که معقول است و شب در بستر به خودش دست می‌زند.

خوشبختانه خدای مهربان نمی‌توانست همه چیز را به یاد داشته باشد چرا که او بسیاری از این پسرکان در تمام عالم داشت و چون لوسین پیشانی می‌سود خدای مهربان فوراً هر چه را که دیده بود از یاد می‌برد.

همچنین لوسین خدای مهربان را قانع می‌کرد که مادرش را دوست دارد. اینجا و آنجا به خود می‌گفت: «آه چه قدر مامانم را دوست دارم» و می‌شد به چهرهٔ مامان را نگریست و سخت احساس عطف کرد یا با شگفتی اندیشید که خدای مهربان تو را می‌بیند و سپس دیگر دربارهٔ او فکر نکرد، به یمن این عطفت یکسره آرام شد و آنگاه نام‌هایی است که در گوش رقصان می‌گردد: «مامان، مامان، مامان...»

البته این حالت دمی بیش دوام نمی‌یافت، همچون زمانی که لوسین می‌کوشید یک صندلی را به روی دو پایه‌اش نگه دارد... خدای مهربان جز خوبی چیزی نمی‌دید و هر چه می‌دید در

۲۴ □ کودکی یک رئیس

خاطره او برای ابد حک می‌شد. اما لوسین از این بازی خسته شد چرا که کوشش‌های صعب لازم داشت و تازه در فرجام، انسان هرگز نمی‌دانست که آیا خدای مهربان دریافته یا گم کرده است. لوسین دیگر به خدا نپرداخت. هنگامی که نخستین مراسم تناول القربان را انجام داد آقای کشیش گفت که او پسرک بسیار عاقل و پرهیزکاری است. لوسین به سرعت اشاره را دریافت و این یادبود خوشی بود، لکن سر او از مه و ابهام آکنده بود.

یکشنبه فرصت روشنی بود. آنگاه که لوسین با پاپا در جاده پاریس گردش می‌کردند مه شکافت. او لباس زیبای ملوانی‌اش را پوشیده بود و از کنار کارگران پاپا که به آنها سلام می‌کردند می‌گذشتند. پاپا به آنان نزدیک می‌شد و آنها می‌گفتند «روز به خیر مسیوفلوریه» و همچنین «روز بخیر آقای کوچک من». لوسین کارگران را دوست می‌داشت، چون آدم‌های بزرگی بودند ولی نه بسان دیگران؛ دستهای زمخت داشتند، با ناخن‌های کوتاه که کار کرده و ترکیده بود، آنها وظیفه‌مند و محترم بودند. پاپا به لوسین غریده بود که نمی‌بایستی سیبل «بابا بولیگو» را بکشد، ولی بابا بولیگو برای صحبت کردن کاسکتش را برداشت و پاپا و لوسین شاپوهای خود را همچنان به سر داشتند و پاپا با صدای زمخت و خندانی صحبت می‌کرد «خوب بابا بولیگو منتظر یک کوچولو هستند، چه وقت وارد می‌شود؟»

- آخر ماه آقای فلوریه، متشکرم آقای فلوریه!

بابا بولیگو حالتی شادمان داشت. اجازه نداشت ضربه‌ای به عقب لوسین بنوازد و مثل مسیو بوفارديه وزغ خطابش کند.

ژان پل سارتر □ ۲۵

لوسین از مسیو یوفاردیه متنفر بود چون سخت زشت منظر بود. اما چون بابا بولیگو را می‌دید احساس مهربانی و عطف می‌کرد و هوای آن داشت که خوب باشد. یکبار چون از گردش باز می‌گشتند بابا بولیگو لوسین را روی زانوانش نشانده و برایش تعریف کرد که یک رئیس چه کسی است.

لوسین می‌خواست بداند وقتی پاپا در کارخانه است با کارگران چه طور حرف می‌زند و پاپا به او نشان داد چه طور باید در چنین مواقع صدا را به کلی تغییر داد.

لوسین پرسید: «منهم رئیس می‌شوم؟»

- خوب وقتی من بمیرم تو ارباب کارخانه من می‌شوی و به

کارگران من دستور می‌دهی.

- ولی آنها هم خواهند مرد.

- خوب تو به بچه‌های آنها دستور خواهی داد و باید بدانی

چطور آنها را وادار به اطاعت کنی و چطور دوست داشته باشند.

- چه طور وادار کنم دوستم داشته باشند پاپا!

- اول لازم است که همه را به اسم بشناسی.

لوسین سخت تکان خورد و هنگامی که پسر سرکار مورل به

خانه آمد. تا خبر بدهد که دو تا انگشت پدرش قطع شده، لوسین

با جدیت و ملایمت، در حالی که مستقیماً در چشمانش نگاه

می‌کرد و اسمش را می‌برد مخاطب قرارش داد.

مامان گفت که او از داشتن چنین پسر خوب و حساسی مفتخر

است. بعداً جنگ متارکه شد. پاپا هر شب روزنامه‌ها را با صدای

بلند می‌خواند. همه از روس‌ها و دولت آلمان و تجدید قوا

۲۶ □ کودکی یک رئیس

صحبت می‌کردند و پاپا روی نقشه به لوسین کشورها را نشان می‌داد. لوسین کسالت‌بارترین سال زندگی‌اش را گذراند. هنوز زمان جنگ را دوست می‌داشت. اینک همه تغییر کرده بودند و پرتوهایی که در چشم مادام کوفن می‌درخشید خاموشی یافته بود. در اکتبر ۱۹۱۹ مادام فلوریه، برای ادامهٔ تحصیل او را به کلاس مدرسهٔ سن ژرف سپرد.

دفتر آبه ژرمه گرم بود. لوسین کنار نیمکت آقای آبه ایستاده دستهایش را به پشتش زده، سخت کسل بود. «چرا مامان نمی‌آید برویم؟» ولی مادام فلوریه هنوز به فکر رفتن نبود. او روی لبهٔ یک نیمکت بزرگ نشسته، سینهٔ فراخش را به طرف آقای آبه گرفته بود و تندتند حرف می‌زد. صدایی خوش‌آهنگ داشت، مثل وقتی که خشمگین بود و نمی‌خواست خشمش را ابراز کند. مسیو آبه کند حرف می‌زد و کلمات در دهانش حالتی طولانی‌تر از دیگران پیدا می‌کرد. می‌شد گفت که کلمات را، قبل از اداء، مثل آب‌نبات می‌مکید. برای مامان توضیح می‌داد که لوسین پسری مؤدب، خوب و ساعی است ولی به‌طور وحشتناکی به همه چیز بی‌اعتناست. و مادام فلوریه گفت که او سخت سرخورده، چون فکر می‌کرد که تغییر و تحول به حال پسر مفید است و پرسید آیا حداقل در زنگ تفریح بازی می‌کند. پدر روحانی جواب داد: «افسوس خانم، انگار حتی بازی‌ها زیاد برایش جالب نیست. اغلب آشفته و حتی خشن است ولی زود خسته می‌شود. گمانم فاقد حوصله و ابتکار است». لوسین اندیشید: «اینها از من حرف می‌زنند» آنها، دو تا آدم بزرگ بودند

ژان پل سارتر □ ۲۷

و او مثل جنگ و فرمانروای آلمان یا مسیو پونکاره موضوع صحبت آنها بود. آنها قیافه موقری گرفته درباره او رای می زدند. اما این اندیشه حتی باعث لذت او هم نمی شد. گوشه‌هایش از کلمات کوچک و خوش موسیقی مادرش و کلمات چسبنده مسیو آبه پر بود. هوای گریستن داشت. خوشبختانه زنگ به صدا در آمد و او آزادیش را باز یافت. ولی در تمام طول ساعت درس جغرافی سخت عصبی بود و از آبه ژاکلین تقاضا کرد که به او اجازه بدهد بیرون برود چراکه احتیاج به حرکت داشت.

ابتدا، خنکی، انزوا و رایحه نیکوی آن جا او را آرامش بخشید، چمپاتمه زده بود، ولی میل نداشت. سرش را بلند کرد و بخواندن خطوطی پرداخت که روی در نوشته بودند. با مداد قرمز نوشته بود: «باراتو قدس‌اس است» لوسین تبسم کرد. درست بود، باراتو قدس‌اس بود. او کوچک اندام بود، می گفتند کمی بزرگ‌تر می شود اما نه زیاد. چون پدرش هم تقریباً کوچک و خلاصه کوتوله بود. لوسین از خود پرسید آیا باراتو این نوشته را خوانده و اندیشید که نه، چون می بایستی در آن صورت پاکش کند. باراتو انگشتش را آبدهنی خواهد کرد و آن قدر روی خطها می مالد تا خوب پاک شود. با تصور لحظه‌ای که باراتو، در ساعت چهار، به مستراح خواهد آمد و هنگامی که شلوارش را پایین می کشد خواهد خواند «باراتو قدس‌اس است» کمی خنده‌اش گرفت. شاید تا حالا به فکرش نرسیده چه قدر کوچک است.

لوسین با خود قرار گذاشت فردا صبح زنگ تفریح، او را ساس خطاب کند. بلند شد و روی دیوار سمت راست نوشته

۲۸ □ کودکی یک رئیس

دیگری به همان خط خواند. «لوسین فلوریه یک مارچوبه گنده است.»

با دقت آن را پاک کرد و به کلاس برگشت. در حالی که به همشاگردیهایش می‌نگریست اندیشید: «درست است، همه‌شان جز من خیلی ریزه‌اند» و احساس ناراحتی کرد. «مارچوبه گنده» پشت میز چوبی کوچک خود نشسته بود، ژرمن در آشپزخانه بود، مامان هنوز برنگشته بود. روی کاغذهایی که برای تمرین خط گذاشته بودند نوشت «مارچوبه». اما حروف برایش آشنا بود و عکس‌العملی ایجاد نکرد. صدا زد: «ژرمن». ژرمن پرسید: - باز چه می‌خواهید؟

- ژرمن، می‌خواهم روی این کاغذ بنویسد لوسین فلوریه یک مارچوبه گنده است.

- شما دیوانه‌اید آقای لوسین.

دستهایش را به گردن ژرمن انداخت.

- ژرمن، ژرمن عزیزم مهربان باشید.

ژرمن شروع کرد به خندیدن و انگشتان فربه‌اش را با حوله خشک کرد. موقعی که ژرمن می‌نوشت لوسین نگاهش نمی‌کرد، ولی بعد کاغذ را به اتاقش برد و مدت مدیدی تماشا کرد. خط ژرمن ریز بود. پنداشت صدایی خشک در گوشش می‌گوید «لوسین مارچوبه» اندیشید: «گنده هستم». از خجالت آب می‌شد، همان‌طور گنده بود که باراتو ریزه بود، و دیگران از پشت سر مسخره‌اش می‌کردند. این‌طوری نصیبتش شده بود: تا حالا کوچکی و بزرگی رفاقت برایش طبیعی بود، ولی اکنون به نظرش

ژان پل سارتر □ ۲۹

می‌رسید که به‌طور ناگهانی محکومش کرده‌اند برای بقیهٔ عمر گنده بماند. شب از پدرش پرسید اگر بخواهند می‌شود کسی را کوچک کرد؟ آقای فلوریه گفت: نه، همه فلوریه‌ها گنده و قوی بودند و لوسین باز هم گنده‌تر می‌شد. لوسین نومید شد. مادرش در کنار او نشست، او برخاست و رفت در آینه خودش را به بیند. «من گنده‌ام». اما وقتی زیاد دقیق شد دریافت که نه گنده است نه کوچک. کمی پیراهنش را بالا برد و ساقهایش را نگریست آنگاه مجسم کرد که کوستی به هبار می‌گفت: «پس بگو ساقهای دراز مارچوبه را نگاه کن» و این در نظرش مضحک می‌نمود. سردش شد.

لوسین لرزید و کسی گفت: «مارچوبه با گوشت جوجه» پایین پیراهنش را حسابی بالا برد و همه ناف و دم و دستگاهش را دید زد، و سپس به طرف بسترش دوید و در آن لغزید. هنگامی که دستش را زیر پیراهنش برد اندیشید که کوستی او را می‌بیند و می‌گوید: «یک کم نگاه کنید این مارچوبهٔ گنده چه می‌کند.» تکان خورد و در بستر چرخید، نفس نفس می‌زد و می‌گفت «مارچوبهٔ بزرگ، مارچوبه» تا آنکه زیر انگشتانش خارش تند و تیزی روئید.

روزهای بعد هوای آن داشت که از آقای آبه کسب اجازه کند تا برود ته کلاس بنشیند. این تمایل به علت وجود بواسه، وینکلیمان، و کوستی بود که پشت سر او می‌نشستند و پس گردنش را نگاه می‌کردند. لوسین پس گردنش را مجسم می‌کرد ولی نمی‌دید و حتی اغلب فراموش می‌کرد. اما آنگاه که به آقای

آبه درس جواب می داد و یا سلسله مطالبی را بیان می داشت دیگران پشت سرش بودند و پس گردنش را می دیدند و ممکن بود ریشخند کنان بیندیشند «چه قدر لاغر است، مثل این که دو تا طناب روی گردنش است» لوسین می کوشید صدایش را کلفت تر نشان دهد. با صدا هرچه می خواست می کرد ولی پس گردن همچنان بر جا بود و بواسه آن را می دید. جرأت نداشت جایش را عوض کند زیرا نیمکت های آخر برای نخاله ها ذخیره شده بود: اما پس گردن و پشتش، همیشه می خارید و ناچار بود بلا توقف آنها را بخاراند. لوسین بازی تازه ای ابداع کرد. صبح، وقتی که تنها در مستراح مثل بزرگ ها نشسته بود، تصور کرد که کسی از سوراخ قفل او را می پاید. شاید کوستی یا بابا بولیگو یا ژرمن. آنگاه، به هر طرفی چرخید تا آنها همه جهات او را به بینند و گهگاه پشتش را به در کرد و چهار دست و پاماند تا برآمده و خنده دار بنماید. مسیو بوفاردیه نرم نرمک به او نزدیک می شد تا تنقیه اش کند. یک روز که در همان مکان بود سرو صدایی شنید. گرتروود بود که به جعبه آینه راهرو روغن جلا می زد. قلبش از تپیدن باز ایستاد، آرام در را باز کرد و همچنان که شلوارش پایین بود و پیراهن دور کمرش مچاله شده بود بیرون رفت. ناگزیر شد برای حفظ تعادل جستی بزند. ژرمن با نگاه خاموش به او نگریست و پرسید: «دنبالتان کرده اند؟». لوسین با عصبانیت شلوارش را بالا کشید و دوید خود را روی تختش پرتاب کرد. مادام فلوریه ناراحت بود، اغلب به شوهرش می گفت: «نگاه کن، او که در بچگی آن قدر زرنگ بود چطور می چلن شده».

ژان پل سارتر □ ۳۱

مسیو فاوریه نگاه مغشوشی به لوسین انداخت و گفت:
«مقتضای سن است».

لوسین نمی‌دانست با تنش چکار کند. هر قدر کاوش می‌کرد همواره به نظرش می‌آمد که هر جزء بدنش بدون آنکه عقیده خود او را بپرسد سرخود وجود دارد و زندگی می‌کند. سپس لوسین تجسم کرد که نامرئی شده و عادت پیدا کرد که به قصد انتقام از سوراخ قفل اعمال و اقوال دیگران را زیر نظر بگیرد. مادرش را موقع استحمام دید، که توی وان نشسته بود، حالتی خواب گرفته داشت و کاملاً بدنش و چهره‌اش را فراموش کرده بود چراکه خیال می‌کرد کسی او را نمی‌بیند. لیف را به گوشت شل شده‌اش می‌کشید و حرکاتش همراه با تنبلی بود. دستی که لیف و صابون داشت میان آب‌های وان ناپدید شده بود. صورتش آسوده و شاید غمگین بود، حتماً به چیزهای دیگری می‌اندیشید مثل تربیت لوسین یا مسیو پونکاره. ولی اکنون او همین تکه گوشت عظیم و سرخ بود، با آن تن فربه که به کناره وان تکیه داده بود. یکبار دیگر نیز لوسین کفشهایش را در آورد و تا اتاق زیر شیروانی رفت. ژرمن را دید که پیراهن بلند سبز رنگی تا دم پاهایش، بر تن داشت و در برابر آینه کوچک مدوری شانه می‌زد و نرم نرم به تصویرش تبسم می‌کرد. لوسین دستخوش خنده سختی شد و ناگزیر به شتاب پایین آمد. بعد از این واقعه او جلوی آینه قدی‌های تالار می‌خندید و اخم می‌کرد و بالاخره ترس شدیدی فرا می‌گرفت.

بعد لوسین می‌خوابید و کسی به او توجه نداشت جز مادام

کوفن که او رازبای خفته خویش خطاب می‌کرد. یک گلوله گنده هوا که نه می‌توانست به خوردش، نه تفش کند، همیشه دهانش را نیمه باز نگه می‌داشت: خمیازه. وقتی تنها بود گلوله بزرگی می‌شد و سق و دهانش را می‌نواخت، دهانش یکپارچه باز می‌شد و اشگ روی صورتش می‌غلتید، و این لحظاتی دلپذیر بود. عطسه کردن را دوست می‌داشت که سرحالش می‌آورد، و بعد لحظه‌ای به اطراف خود می‌نگریست و سپس دوباره چرت می‌زد. آنگاه به فرا گرفتن گونه‌های دیگر خواب پرداخت.

زمستان، جلوی بخاری می‌نشست، سرش را به سمت آتش که سرخ و برافروخته بود جلو می‌برد و غفلتاً احساس سبکی می‌کرد، اسم این کار «خوابیدن با سر» بود. برعکس صبح یکشنبه به وسیله پاهایش می‌خفت. وارد حمام می‌شد، آرام می‌نشست و خواب از طول پاها و پهلوهایش جریان می‌یافت. بالای بدن خواب رفته و سفید و بزرگ شده در آبش که شکل جوجه پرکنده داشت سر کوچک بلوند، و پراز کلمات عامیانه، بر جا بود. در کلاس، خوابش سفید بود. «می‌گویید در برابر سه نفر چه می‌کرد؟» «طبقه سوم چیست؟ - هیچ». پله، نفر اول درس جبر بود. فقط یک بیضه داشت. دو شاهی برای دیدن و ده شاهی برای دست زدن می‌گرفت. لوسین ده شاهی داد. اما تردید کرد و دست نزد. سپس بلافاصله پشیمان شد. درس تاریخ را بهتر از زمین‌شناسی می‌دانست.

یکشنبه‌ها با کوستی و وینکلیمان می‌رفت دوچرخه سواری از میان روستای خاک سرخ که گرما سوزانده بودش، دوچرخه‌ها

بر غبار نرم می لغزید. ساقهای لوسین سفت و عضلانی بود ولی رایحه خواب آور جاده‌ها به کله‌اش می‌زد. روی دسته دو چرخه می‌خمید. چشمهایش سرخ و نیمه باز می‌نمود. سه بار جایزه گرفته بود: کوستی بعد از تعطیلات مطلب دو تا کتاب را برای آنها تعریف کرد. لوسین تصمیم گرفت کار بهتری کند. لاروس طبی پدرش را نگاه کرد و سپس برای رفقا تشریح کرد و با ترسیم نشان داد که زنها چطور ساخته شده‌اند. کوستی اظهار کرد که این حرفها قی آور است ولی بعداً آنها بدون قهقه خنده نمی‌توانستند سخنرانی او را راجع به مجرا گوش کنند. و لوسین با رضایت اندیشید که در تمام فرانسه شاگردی نیست که از او بهتر سازمان‌های بدن زن را بشناسد.

وقتی خانواده فلوریه به پاریس نقل مکان کرد، حرکت تازه‌ای پدید آمد. به خاطر سینماها، اتوبوس‌ها و کوچه‌ها، لوسین دیگر خواب نداشت. مدل‌های اتوموبیل‌ها را یاد می‌گرفت، و پس از سالی شلووار بلند پوشید. وقتی اولین تصدیق تحصیلی‌اش را گرفت. پدرش به‌عنوان جایزه او را به انگلستان برد. لوسین چمنزاران به آب نشسته و صخره‌های سفید را دید. در یک صبحگاه مطبوع با حالت نیمه خواب چشم گشود. همان‌طور خواب گرفته به پاریس باز می‌گشت. کلاس ریاضیات مقدماتی مدرسه کندرسه سی و هفت شاگرد داشت. هشت نفر از این شاگردان مدعی بودند که دیگر بالغ شده‌اند و این گروه سخت لوسین را تحقیر می‌کردند ولی در روز تعطیل قدسین، لوسین با ژاری، بالغ‌ترین آنان، به گردش رفت و آن

۳۴ □ کودکی یک رئیس

چنان معرفتی نسبت به تشریح بدن نشان داد که ژاری خیره ماند. لوسین وارد گروه بالغ‌ها نشد چرا که والدینش اجازه نمی‌دادند شبها از منزل خارج شود، ولی با آنها ارتباط داشت.

پنج‌شنبه، خاله‌برت با ریری برای صرف نهار آمد. چاق و غمگین شده بود و روزگار را به آه و اسف می‌گذراند، ولی پوست بدنش بسیار سخت و ظریف و سفید باقی مانده بود. لوسین شب در بسترش اندیشید که او را برهنه خواهد دید، در یک روز زمستانی در جنگل بولونی، برهنه در بیشه‌ای کشفش می‌کنند، در حالی که دستانش را روی سینه حایل کرده و می‌لرزد. نیز مجسم می‌کرد که رهگذر نزدیک‌بینی با ته عصایش او را لمس می‌کند و می‌گوید: «فی الواقع این چیست؟». لوسین با پسر خاله‌اش ریری تفاهم نداشت. ریری جوان خوشگل و کمی خوش‌پرو و پزی شده بود. در لاکانال فلسفه می‌خواند و هیچ چیز از ریاضیات سرش نمی‌شد. لوسین بالاچاره به صرافت هفت سال پیش می‌افتاد که این جوان دست توی شلوارش می‌برد و مثل اردک واز واز راه می‌رفت، که با چشمهای ابلهانه مادرش را می‌نگریست و می‌گفت: «نه مامان، من نکردم قول می‌دهم» و لوسین از فشردن دست ریری اکراه داشت. با این حال با او به خوبی تا کرد و از دروس ریاضیات خود برایش حرف زد، هر چند کوشش بسیار می‌بایست تا کاسه صبرش از دست این جوانک خرفت سرریز نکند. با این همه خودداری کرد و همیشه لحن صدایش سنگین و آرام بود. مادام فلوریه لوسین را بسیار آداب‌دان یافت، اما خاله‌برت هیچ‌جور قدرشناسی نشان نداد.

ژان پل سارتر □ ۳۵

وقتی لوسین به ریری پیشنهاد کرد که بش درس بدهد، خاله برت کمی قرمز شد و گفت: «نه، تو خیلی خوبی لوسین کوچولوی من، ولی ریری دیگر خیلی بزرگ شده. هرچه بخواهد می‌تواند انجام دهد، نباید عادت بکند که به دیگران متکی باشد.» یک شب مادام فلوریه ناگهان به لوسین گفت: «شاید گمان می‌کنی که ریری هرچه برایش بکنی منظور دارد. خودت را گول نزن پسرکم. او ادعا می‌کند که تو خیلی به خودت می‌نازی خاله برت این را به من گفت.» مامان صدای خوش آهنگ و حالت عروسک‌وارش را گرفته بود. لوسین دریافت که او از شدت غیظ دارد دیوانه می‌شود. اوقاتش تلخ شد و چیزی جهت پاسخ‌گویی نیافت.

فردا و پس‌فردا کار زیادی داشت و قضیه را موقتاً فراموش کرد. صبح یکشنبه، غفلتاً قلمش را کنار گذارد و گفت: «آیا من به خودم می‌نازم؟» ساعت یازده بود. لوسین پشت میزش نشسته بود و صورتهای پارچه‌ای روی دیوار را می‌نگریست. بر گونه‌چپش حرارت خشک و غبارآلود اولین آفتاب ماه آوریل، و بر گونه‌راستش گرمای سنگین و متراکم بخاری را حس می‌کرد. «آیا من به خودم می‌نازم؟» جواب دادن دشوار بود. نخست کوشید آخرین گفتگوش را باربری به خاطر آورد و بر رفتار خویش منصفانه داوری کند. به طرف ریری خم شده تبسم کنان می‌گفت: «حالت می‌شود؟ اگر حالت می‌شود دوست عزیز از گفتنش ابا نکن، درست می‌شود.» کمی بعد، در استدلال دلچسب خویش اشتباهی کرده بود و با شادمانی گفته بود: «زمانه به کام

من.» این اصطلاح را از آقای فلوریه یاد گرفته بود. «ولی آیا وقتی این حرف را می‌زدم به خودم می‌نازیدم؟» به نیروی این پی‌جویی ناگهان چیزهایی مدور و سفید، چون تکه‌های ابر بر او آشکار شد. فکر آن روز دیگر که گفته «حالی‌ات می‌شود؟» این اندیشه در سرش بود اما از تشریح آن عاجز می‌نمود. لوسین تلاش مایوسانه‌ای از برای نگریستن به انتهای این ابرها کرد و بی‌درنگ دریافت که دارد به داخل ابرها فرو می‌رود. جز حرارت سفید و نمناکی نبود که بوی جامه‌های زیرین داشت. می‌خواست از ابرها ببرد و واپس برود. اما ابر همچنان با او می‌آمد. اندیشید: «این منم، لوسین فلوریه، در اتاقم هستم، یک مسئله فیزیک را حل می‌کنیم، یکشنبه است» لکن اندیشه‌ها در مه سپید می‌گذاخت. جنبید و به اندازه گرفتن آدمک‌های پرده تصویر پرداخت. دو دختر چوپان، دو پسر چوپان و عشق. سپس بلافاصله به خود گفت: «من...» و لذت سبکی در او برخاست. از نیم خوابی طولانی بیدار شده بود.

این حالت گوارا نبود. چوپانانان به عقب جسته بودند. به نظر لوسین می‌آمد که از سرگشاد یک دوربین به آنها نگاه می‌کند. به عوض این کرخی که بر او آنچنان دلچسب آمده بود و در تموجات اندیشه‌اش محو می‌شد اکنون در او تردید کوچکی برمی‌خاست و از خود می‌پرسید: «من که هستم؟»

- من که هستم؟ میز را نگاه می‌کنم، دفترچه را نگاه می‌کنم. اسمم لوسین فلوریه است، ولی این فقط اسم است. خودم را باور می‌کنم، یا نمی‌کنم، نمی‌دانم، هیچ معنی ندارد.

ژان پل سارتر □ ۳۷

- من شاگرد خوبی هستم. ولی نه این دروغ است. یک
محصل خوب کار کردن را دوست دارد. من ندارم. من نمره‌های
خوبی دارم ولی کار کردن را دوست ندارم. از آن بیزار هستم...
نیستم ولی برایم فرق نمی‌کند. هیچ
چیز برایم فرق نمی‌کند. هرگز یک رئیس نخواهم شد» با دلهره
اندیشید:

«ولی من چه دارم می‌شوم؟» دمی گذشت. گونه‌اش را خاراند
و چشم چپش پلک زد، چون آفتاب خیره‌اش کرده بود «من که
هستم. من؟» مه بی‌پایان برگرد خود پیچان بود. «من»... به دور
نگریست.

کلمات در مغزش صدا می‌کرد، باز شاید می‌شد چیزهایی را
تشخیص داد، نظیر قلۀ تاریک هرمی که اضلاعش در مهی
دوردست گم می‌شد. لوسین مرتعش شد، دستانش می‌لرزید،
اندیشید: «این طور است، این طور است، مطمئنم: من وجود
ندارم».

طی ماههای بعد لوسین اغلب کوشید تا به آن خواب
شگرف باز گردد، اما توفیقی نیافت. شبها نه ساعت تمام
می‌خوابید و بقیۀ اوقات یکسره دستخوش تردیدهای خویش
بود. والدینش می‌گفتند که او هرگز این قدر رو براه نبوده است.
وقتی به نظرش آمد که حالت یک رئیس را ندارد، خود را
احساساتی می‌یافت. میل داشت که ساعت‌ها در مهتاب
راهپیمایی کند، ولی والدینش به او اجازه نمی‌دادند شبها از خانه
بیرون رود. از این رو اغلب در بستر دراز می‌کشید و حرارت سنج

خویش را بر می داشت: درجه حرارت ۳۷/۵ یا ۳۷/۶ را نشان می داد و لوسین خوشی تلخی را می چشید و از این رو والدینش همواره او را گشاده رو می دیدند؛ «من وجود ندارم».

چشمانش را می بست و تسلیم زمان می شد. «وجود، فقط خیال است. چون من می دانم که وجود ندارم. کار دیگری ندارم جز اینکه گوشه‌هایم را ببندم و به چیزی نیندیشم و به سوی نیستی بروم.» اما خیال سمج بود. دست کم با اطلاع از این راز نسبت به دیگران تفوقی مشثوم داشت. مثلاً ژاری وجودش چیزی چون وجود لوسین بود. اما او میان ستایشگرانش می چرخید و در وهله نخست می شد فهمید که وجود خودش را مثل آهن سخت و قوی می پندارد. مسیو فلوریه هم دیگر وجودی نداشت - نه ربری و نه کس دیگر - دنیا مضحکه‌ای بدون بازیگر بود. لوسین که نمره ۱۵ به خاطر انشاءاش درباره «اخلاق و دانش» گرفته بود به نگارش «رساله پوچی» می اندیشید، مردمی را متصور می کرد که آن را می خوانند و چون خون آشامان که به صدای خروس متفرق می شوند، از هم می پاشند. پیش از شروع تحریر رساله‌اش خواست عقیده استاد زبانشناسی‌اش «بابوئن» را بداند. آخر درس به او گفت: «ببخشید آقا، می شود قبول کرد که ما وجود نداریم؟» با بوئن گفت که: نه «شک می کنم پس هستم^۱. شما وجود دارید برای اینکه به هستی خود شک می کنید». لوسین متقاعد نشد ولی از نوشتن

۱- جمله از دکارت، در اصل به لاتین.

ژان پل سارتر □ ۳۹

اثر چشم پوشید. در ماه ژویه بی سر و صدا تصدیق ریاضیات گرفت و با والدینش به فرول عزیمت کرد، آن حالت تردید و دو دلی همیشه عارض نمی شد، مثل تمایل به عطسه زدن بود.

بابا بولیگو مرده بود، و حالت روحی کارگران مسیو فلوریه بسیار دگرگونی یافته بود. اکنون آنها دستمزدهای کلان می گرفتند و زنهایشان جوراب ابریشمی می خریدند. مادام بوفاریه برای مادام فلوریه تعریف های تشویش آور داشت: «کلفتم تعریف می کرد دیشب آنسیوم کوچولو را که دختری یکی از کارگران خوب شوهر شماست، و آن همه موقع مرگ مادرش حواسمان را پرت کرد، در دکان بریان پزی دیده، زن یک دلال شده و چه تکبری... هیچ چیز برایشان کافی نیست، می خواهند هر چه که ما داریم داشته باشند». حالا وقتی لوسین یکشنبه ها گردش کوچکی با پدرش می کرد، کارگران با اکراه کاسکت هایشان را لمس می کردند و حتی گاه کسی به آنها سلام نمی کرد. یک روز لوسین به پسر بولیگو برخورد، پسرک او را بجا نیاورد، لوسین اندکی برانگیخته شد. فرصتی بود برای اینکه شایستگی برای رئیس شدن را در خود بیازماید. نگاه عقاب آسایی به ژول بولیگو افکند، و دستها به پشت، به سوی او متوجه شد. اما بولیگو حجب و حیایی نشان نداد، سوت زنان دیدگان تهی اش را به لوسین دوخت. لوسین به خود گفت: «مرا شناخت» اما عمیقاً سر خورده بود و طی روزهای بعد اندیشید که هرگز دنیا وجود ندارد.

طبانچه کوچک مادام فلوریه در کشوی چپ گنجشک قرار داشت؛ به سال ۱۹۱۴ شوهرش پیش از حرکت به جبهه به او

۴۰ □ کودکی یک رئیس

هدیه کرده بود. لوسین طپانچه را برداشت و مدت مدیدی میان انگشتها لمسش کرد. جواهر کوچکی بود با لوله طلایی و قبضه صدفی، نوشتن رساله فلسفی برای آن که به مردم هشدار بدهد که وجود ندارند مورد نداشت. چیزی که لازم بود عمل بود، عملی ناامیدانه که ظواهر را محو می کرد و، در روشنایی کامل، پوچی دنیوی را آشکار می نمود. صغیر یک گلوله، پیکری جوان به روی قالی، کلماتی ناخوانا بر اوراق: «خودم را می کشم زیرا وجود ندارم و شما برادران من هم پوچ هستید.» صبح مردم روزنامه هایشان را می خوانند و می بینند: «جوانکی جرأت کرده» و هرکس به نحو وحشتناکی خود را پریشان حس خواهد کرد و از خود خواهد پرسید: «من، منم وجود ندارم؟»

در تاریخ هم شناخته شده است، به محض انتشار کتاب «ورتو» نیز چنین جرثومه خودکشی را شناخته اند. لوسین اندیشید که در زبان یونانی معنی «شهید» «شاهد» است. برای رئیس شدن بسیار حساس بود، اما نه برای شهید شدن. از آن پس اغلب وارد اتاق مادرش می شد و طپانچه را برمی داشت و دچار هراس می گردید. حتی برایش اتفاق افتاد که لوله طلایی را گاز بگیرد و در آن حال انگشتانش قبضه را به سختی می فشرد. در عوض بقیه اوقات سر حال بود، چرا که می اندیشید همه رؤسا و پیشوایان واقعی گرایش به خودکشی را می شناخته اند، مثلاً ناپلئون. کتمان نمی کرد که به ژرفنای ناامیدی دست می یازد، اما امیدوار بود که از این بحران با روحی سرشار بیرون آید و با علاقه فراوان «خاطرات سنت هلن» را می خواند. لوسین سی ام

ژان پل سارتر □ ۴۱

سپتامبر را به مثابه دوران اعلای تردید خویش ثبت کرد. واپسین روزها به نهایت درجه عذاب‌دهنده بود، البته بحران شفابخشی بود، ولی شفابخشی لوسین گرایشی قوی بجا نهاده بود که می‌ترسید مثل شیشه درهم بشکند. جرأت نمی‌کرد به تپانچه دست بزند. تا همین حد که کشور را باز کند، لباس‌های مادرش را عقب بزند و دراز مدتی آن گول کوچک یخ‌زده و سمج را تماشا کند که روی ابریشم گلی رنگ خفته بود.

با این همه از وقتی که به زندگی کردن رضایت داده بود موجودی بی‌نظم و بی‌کاره مانده بود. خوشبختانه، باز شدن مدرسه‌ها و دل‌نگرانی تحصیل حواس او را به خود معطوف کرد. والدینش برای گذراندن دوره آمادگی ورود به مدرسه مرکزی او را به دبیرستان سن‌لویی فرستاده بودند. کلاهی با مغزی‌های قرمز و علامت مخصوص به سر گذاشته و می‌خواند:

پیترون ماشین را به جلو می‌برد.

پیترون ماشین را به جلو می‌برد.

لیاقت جدید پیترون لوسین را سرشار از غرور کرد. به علاوه کلاس او به دیگر کلاس‌ها شباهتی نداشت. رسم و رسومی داشت، و حکایتی بود. مثلاً، یک ربع پیش از پایان درس زبان فرانسوی، یک صدای پرستنده بلند می‌شد که: «پیشوند چیه؟ و همه هم صدا جواب می‌دادند: «پشم است!» باز صدا سؤال می‌کرد: «پسوند چیه؟» همه بلندتر داد می‌زدند: «پشم است!» آن وقت موسیو بتون که زیر عینک سیاهش تقریباً کور بود با دلگی می‌گفت: «آقایان خواهش می‌کنم!» چند لحظه سکوت

۴۲ □ کودکی یک رئیس

مطلق، که شاگردان با لبخندهای زیرکانه یکدیگر را نگاه می‌کردند. سپس یک نفر داد می‌زد: «پیترون چیه؟» و همه با هم نعره می‌کشیدند: «یک دسته خرا!»

در این لحظات لوسین به هیجان می‌آمد. شب با کم‌رویی برای والدینش اتفاق‌های گوناگون روز را تعریف می‌کرد و هنگامی که می‌گفت: «آن وقت تمام کلاس افتاد به مسخره‌بازی.» یا «تمام بچه‌ها تصمیم گرفته‌اند ماری‌نزا را بفرستند قرنطینه.» کلمات مثل جرعه‌های الکل دهانش را گرم می‌کرد.

با این همه ماه‌های اول بسیار سخت گذشت؛ لوسین مسئله‌های ریاضی و فیزیکش را رها کرد. از نظر شخصی هم رفقای به دردبخوری پیدا نکرده بود؛ اغلب هم‌کلاسی‌ها بورسیه‌هایی بودند بی‌ادب و بدکردار. به پدرش گفت حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که بتوانم باهاش دوست بشوم. آقای فلوریه اندیشناک گفت: بورسیه‌ها اغلب نمایندگان روشنفکری هستند، اما رؤسای بدی داشته‌اند... لوسین با شنیدن «رؤسای بد» سوزشی در قلبش احساس کرد و از نو به فکر خودکشی در هفته‌های آینده افتاد ولی موقع تعطیلات دیگر میلی به خودکشی نداشت.

در ماه ژانویه شاگرد تازه‌ای به اسم برلیاک تمام کلاس را به افتضاح کشید. کت‌های کمر باریک مطابق آخرین مد، به رنگ‌های سبز بلوطی می‌پوشید و شلوارهایی که طرحش توی مجلات مد دیده می‌شد به پا می‌کرد که پوشیدن آن خود مسئله‌ای بود. همان اول کار در مورد ریاضیات اظهار داشت

ژان پل سارتر □ ۴۳

«پشیم هم نیست، من ادیب هستم. فقط برای اذیت کردن خودم ریاضی می‌خوانم». در آخر ماه همه را فریفته بود.

میان شاگردان سیگار تقسیم می‌کرد و می‌گفت که با زنها رابطه دارد و نامه‌هایی را که به او نوشته بودند نشان می‌داد. همه محصلین متفق‌القول بودند که او نمونه مرد برازنده است و باید با او خوش رفتار بود. لوسین برازندگی و حرکات او را می‌ستود، اما برلیاک به او بی‌اعتنا بود و «بچه‌دارا» خطابش می‌کرد. یک روز لوسین گفت:

«به هر حال ارزشش بیشتر از آن است که بچه گدا بودم». برلیاک خندید و گفت:

«آدم پررویی هستی». و فردای آن روز یکی از شعرهایش را داد که بخواند.

«کاروزو، چشمان خالی را هر شب جلوه می‌دهد، کنار از شمشیرش چون شتری. زنی با چشمان خانواده‌اش دسته‌گلی می‌سازد و به روی صحنه پرتاب می‌کند. هر کس در برابر این حرکت نمونه چشمک می‌زند. اما فراموش نکنید که ساعت افتخار او سی و هفت دقیقه طول می‌کشد، درست از بعد نخستین کلمه تحسین‌آمیز تا خاموشی چلچراغ بزرگ اپرا (فی الفور می‌بایستی که با قلاده‌ای شوهرش را بگیرد، تصدیق چندین امتحان، که حفره‌های سرخ چشمخانه‌های او را با، دو صلیب جنگی مسدود می‌کند) و به این موضوع خوب دقت کنید: همه آنها از میان مایی که بسیار گوشت آدم کنسرو شده را می‌خوریم، از فساد خون تباه می‌شویم».

لوسین دست پاچه گفت: «خیلی خوب است». برلیاک با تنبلی گفت:

من آنها را با فن جدیدی می نویسم. این فن را نگارش خود به خود می گویند. در این لحظات لوسین که میل شدیدی به خودکشی در خود می دید تصمیم گرفت با برلیاک مشورت کند. وقتی که حرفش تمام شد پرسید: «چه باید بکنم؟». برلیاک با دقت به او گوش داده بود، عادت داشت انگشتانش را بمکد و سپس با آب دهان جوش های صورتش را بفشارد آن طور که پوستش مثل جاده ای بعد از باران می درخشید. آخر گفت: «هر کاری می خواهی بکن. این زیاد اهمیت ندارد». دمی اندیشید و سپس با تکیه روی کلمات گفت: «هیچ چیز هرگز هیچ اهمیتی داشته». لوسین کمی جا خورد: ولی پنجشنبه آینده برلیاک او را دعوت کرد که با مادرش شام بخورد و دید که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته. مادام برلیاک بسیار دوست داشتنی بود. زگیل ها و لکه هایی بر روی گونه چپش داشت. برلیاک به لوسین گفت:

- می بینی، قربانیان واقعی جنگ ما هستیم.

این همان عقیده لوسین بود و پذیرفتند که به یک نسل قربانی شده تعلق دارند. شب شد. برلیاک روی تختش دراز کشیده، دستهایش را زیر سر گذاشته بود. هر دو سیگار انگلیسی می کشیدند و لوسین صدای آواز صوفی تاکر و آل جونسون را می شنید. هر دو اندوهگین بودند و لوسین اندیشید که برلیاک بهترین دوست اوست. برلیاک پرسید که آیا از روانکاوی اطلاع دارد. صدایش جدی بود و با التهاب لوسین را می نگرست، بعد چیزی را به او افساء کرد: «تا پانزده سالگی

ژان پل سارتر □ ۴۵

به مادرم علاقه ویژه داشتم. «لوسین احساس ناراحتی کرد، می ترسید سرخ شود و سپس زگیل های مادام برلیاک بیادش آمد و نفهمید چطور کسی از او خوشش می آید. با این حال وقتی مادام برلیاک برایشان غذا آورد، لوسین سخت آشفته می نمود. [...] وقتی که زن خارج شد، برلیاک با صدای گرفته گفت: «تو هم همین طور، طبعاً تو هم میل داشته ای که با مادرت باشی». سؤال نمی کرد، تأیید می کرد. لوسین شانه بالا انداخت و گفت «طبعاً».

فردا، لوسین مضطرب بود، می ترسید که برلیاک گفتگوی آنها را جای دیگری تکرار کند ولی به فوریت دلش قرص شد. اندیشید: «گذشته از هر چیز خود او بیشتر گرفتار است تا من». آن مبحث علمی که اعتمادشان را به یکدیگر برانگیخته بود، از راه بدرش برده برد. پنجشنبه بعد، کتاب فروید را درباره رؤیا خواند. حجاب ها فرو می ریخت، همچنان که بی هدف در کوچه ها قدم می زد، تکرار می کرد: «پس این طور است، این طور؟» بلافاصله کتاب «مقدمه روانکاوی» و «روان درمانی زندگی روزانه» را خریداری کرد. همه چیز برایش روشن شده بود؛ این خیال عجیب وجود نداشتن، این خلایی که مدت ها در ضمیر خویش داشت، آن نیم خوابی ها، آن تردیدها، آن تلاش های بیهوده برای خودشناسی که تنها به پرده مه تلاقی می کرد... اندیشید. «به هر حال من یک عقده دارم».

برای برلیاک تعریف کرد که چگونه در کودکیش مجسم می کرده در خواب راه می رود و چرا اشیاء کاملاً به نظر او واقعی نمی آمدند و نتیجه گرفت:

۴۶ □ کودکی یک رئیس

- بایستی در پس اینها عقده‌ای داشته باشم.

برلیاک گفت:

- درست مثل من، ما عقده‌های خانگی داریم.

عادت کردند که در رؤیاهای خویش و حتی تا آخرین حرکت

خویش، با هم شریک باشند.

برلیاک همواره آن قدر ماجرای گفتنی داشت که لوسین

شکش می‌برد نکند از خودش اختراع کند یا حداقل شاخ و

برگش می‌دهد. ولی آن دو به خوبی حرفهای هم را می‌شنیدند و

موضوعات دلپذیری را با عینیت تمام مطرح می‌کردند. اعتراف

می‌کردند که نقابی از شادمانی به چهره دارند تا اطرافیان خویش

را بفریبند ولی در عمق خویش به طرز هراس‌انگیزی عذاب

می‌کشند. لوسین از اضطراب‌هایش رهایی یافته بود. با حرص

بی‌مانندی به مطالعه روانکاوی پرداخته بود و چون در می‌یافت

این مقبول اوست و خود را استوار و نامتزلزل می‌دید، دیگر

نیازی به کثیف کردن خون خود و جستجوی تظاهرات قابل

لمس شخصیتش نداشت، لوسین واقعی به نحو عمیقی در

ناخودآگاهی گریخته بود، میبایستی بدون دیدنش، چون غایبی

عزیز بدو اندیشید. لوسین همه روزه اندیشمند عقده‌های خود

بود و با نوعی غرور جهان‌ظلمانی، ستمگر و وحشی را تصور

می‌کرد که در زیر بخارهای شعور خویش می‌جوشید. به برلیاک

می‌گفت:

«می‌فهمی، ظاهراً من پسری خواب‌آلود و بی‌قید بودم، و

همین حالت باعث شد که از داخل ناتوان و تسلیم شوم، ولی

ژان پل سارتر □ ۴۷

خوب می‌دانستم که چیز دیگری هم هست». برلیاک جواب داد: «همیشه چیزهای دیگری هم وجود دارد».

لوسین شعری به نام «وقتی مه خواهد شکافت» ساخت و برلیاک آن را عالی دانست ولی ایراد گرفت که به شعر منظوم ساخته شده. هر دو آن را از حفظ شدند و هنگامی که صحبت از شهوات خویش می‌کردند با کلی اراده می‌گفتند: خرچنگ‌های برزگ پنهان در زیر بالاپوش مه، و سپس به اختصار، چشمک‌زنان، «خرچنگ‌ها» خطابش می‌کردند. ولی پس از مدتی، هنگامی که شبها لوسین تنها می‌ماند، به نظرش می‌رسید که همه اینها وحشت‌آور است. دیگر جرأت نمی‌کرد به صورت مادرش بنگرد، و هنگامی که پیش از خواب مادرش را می‌بوسید، از آن می‌ترسید که نیروی اهریمنی بوسه‌اش را ادامه دهد و او را به لبان مادام فلوریه بچسباند. مثل اینکه آتشفشانی در خویش داشت. لوسین با احتیاط رفتار می‌کرد تا آن روح سرکش و شوم را که در او نهان بود به حدت و شدت و اندارد. اکنون این روح را می‌شناخت و رؤیای هولناکی از آن داشت. به خود می‌گفت: من از خودم می‌ترسم. مدت ششماه از اعمال منفرد صرف‌نظر کرده بود چرا که خسته و ناتوانش می‌کرد و تازه مشغله‌اش هم زیاد بود. ولی دوباره شروع کرد: چون کتاب‌های فروید از داستان‌های جوانان تیره‌بختی پر بود که به خاطر قطع فوری عاداتشان دچار فشار عصبی شده بودند. از برلیاک می‌پرسید: راستی دیوانه نمی‌شویم؟ و راستی که، بعضی پنجشنبه‌ها خود را به نسبت به یکدیگر بیگانه می‌یافتند؛ سایه

روشن به اطاق برلیاک لغزیده بود، هر دو چند بسته سیگار کشیده بودند و دستهایشان می لرزید. آنگاه یکی از آنان، بدون حرف، بلند می شد و آهسته تا در می رفت و کلید برق را می زد. فروغ زرد گونه ای اتاق را احاطه می کرد و آن دو با اعتماد به هم می نگرستند.

لوسین تشخیص داده بود که دوستی اش با برلیاک بر یک سوء تفاهم استوار شده؛ البته خود او زیاد به جمال هیجان انگیز عقده ادیب حساس نبود، ولی در این مورد نشانه شهوتی را ملاحظه می کرد که بعدها به نتایج دیگری می انجامید. برعکس، برلیاک چنین می نمود که از حالت خویش لذت می برد و نمی خواهد از دستش فرانهند. او با غرور می گفت: ما مردم چرتی هستیم، آدم های سرخورده... هیچ کار از دستمان بر نمی آید» و لوسین به تبعیت می گفت: «هیچ کار»، ولی غضبناک بود.

در آخر تعطیلات عید فصیح، برلیاک برایش تعریف کرد که در هتل دیژون با مادرش در یک اتاق اقامت کرده بودند. او صبح زود بلند شده بود، [...]، به آرامی ملافه ها را پس زده بود، و زهر خندان می گفت: پیراهنش رفته بود بالا. لوسین با شنیدن این حرفها نمی توانست از تحقیر برلیاک خودداری کند و خویش را تنها می یافت. داشتن عقده چیز خوشگلی بود ولی می بایستی زمان آن را شفافیت دهد: چگونه یک مرد، با داشتن عقده های بچگانه، می توانست مسئولیتی برزده بگیرد. لوسین جداً دچار اضطراب می شد. دوست می داشت که مشورت شخص با قدرتی را بپذیرد ولی چنین کسی را سراغ نمی کرد. برلیاک غالباً

ژان پل سارتر □ ۴۹

برایش از یک نفر سوررئالیست به نام برژر صحبت می‌کرد که در روانکاوی متبحر بود، ولی هیچگاه به لوسین پیشنهاد نکرد که به او معرفی‌ش کند. نیز لوسین از طرف دیگری هم جا خورده بود، چون انتظار داشت که برلیاک برای او زنی دست و پا کند. فکر می‌کرد که رفیقۀ خوشگل داشتن همه چیز و طبعاً سیر عقاید او را دگرگون می‌کند. ولی برلیاک دیگر از دوستان زیبای خویش صحبت نمی‌کرد. گاهگاه دوتایی به بولوارهای بزرگ می‌رفتند و دنبال خانم‌های زیبا می‌افتادند ولی جرأت حرف زدن نداشتند. برلیاک می‌گفت:

چه می‌خواهی رفیق بینوا، ما از نسلی نیستیم که باعث خوش آمد دیگران شود. زنها در ما احساس چیزی می‌کنند که آنها را می‌ترساند. لوسین جواب نمی‌داد و برلیاک شروع به آزار وی می‌کرد. اغلب در مورد والدین لوسین شوخی‌های ناهنجار می‌کرد، لوسین به خوبی می‌فهمید که یک سوررئالیست عموماً بورژوازی را تحقیر می‌کند، ولی برلیاک چندین بار به وسیلۀ خانم فلوریه با گرمی و صمیمیت دعوت و پذیرایی شده بود. به علت فقدان حس حق‌شناسی تنها مبادی آداب می‌توانست او را از تمسخر با چنین لحنی دربارهٔ مادر لوسین باز دارد. به علاوه برلیاک در مورد پول وحشتناک بود، اینکه قرض می‌گرفت و پس نمی‌داد، یا در اتوبوس هیچ وقت پول خرد نداشت و لوسین می‌بایستی به جای او بپردازد. در کافه‌ها پنج بار یک دفعه پیشنهاد پرداخت صورت حساب را نمی‌کرد. یک روز لوسین به وضوح به او گفت که از این وضعیت چیزی سرش نمی‌شود و

۵۰ □ کودکی یک رئیس

می بایستی میان رفقا مخارج عادلانه قسمت شود. برلیاک با دقت او را نگریست و گفت: شک داشتم؛ تو مقعدی هستی. و برای او رابطه فرویدی (مدفوع = طلا) و نظریه فرویدی خست را شرح داد و گفت:

- می خواستم چیزی را بدانم، تا چند سالگی مادرت تو را می شست؟ و مرافعه شان شد.

پس از ماه مه، برلیاک شروع کرد به جیم شدن از مدرسه، لوسین بعد از درس در یکی از بارهای کوچه پتی شان به او می پیوست و آنجا ورموت می آشامیدند. سه شنبه بعد از ظهر لوسین او را با جامی خالی در کافه یافت. برلیاک گفت:

- آمدی، گوش کن، باید ساعت پنج بروم پهلوی دندانساز، منتظرم باش، همین بغل است. نیم ساعت دیگر بر می گردم. لوسین در حالی که روی نیمکت می نشست جواب داد «OK» فرانسوا، یک ورموت سفید به من بده.

در این لحظه مردی وارد بار شد و با مشاهده آنان به گونه متعجیبی تبسم کرد. برلیاک سرخ شد و با شتاب برخاست. لوسین از خود پرسید: که می تواند باشد؟ برلیاک در حالی که دست ناشناس را می فشرد و سعی می کرد طوری بایستد که جلوی لوسین را بگیرد، با صدای کوتاه و تندی حرف می زد و جواب های ناشناس واضح و بلند بود: «نه، بچه جان تو، تو مسخره ای بیش نیست. و در همان حال روی پنجه پا بلند شد و از بالای سر برلیاک با اطمینانی خاص لوسین را نگریست در حدود سی و پنج سال داشت، با رخساره ای پریده رنگ و

ژان پل سارتر □ ۵۱

موهای سفید باشکوه. لوسین با تپش قلب اندیشید: حتماً برژر است، چه قدر زیبا! برلیاک با حرکتی خجول و آمرانه آرنج مرد سپید مو را گرفت:

- با من بیایید، من پهلوی دندانساز می‌روم، همین دو قدمی است. مرد بدون اینکه نگاهش را از لوسین برگیرد جواب داد!
- ولی با تو دوستی هست، فکر می‌کنم باید ما را به هم معرفی کنی.

لوسین لبخند زنان برخاست و اندیشید: حقه! و گونه‌هایش گل انداخته بود. گردن برلیاک در شانه‌هایش فرو رفت و لوسین اندیشید که وی بار دیگر ابا خواهد کرد. بنابراین با لحن سرحالی گفت: خوب ما را به هم معرفی کن. ولی به زحمت حرف زده بود، خون به شقیقه‌هایش زد، گویی می‌خواست به زمین فرو رود. برلیاک نیم‌نگاهی انداخت و بعد بدون اینکه کسی را بنگرد گفت:

- لوسین فلوریه یکی از رفقای مدرسه، آقای آشیل برژر. لوسین با صدای ضعیفی گفت:
- آقا، من آثار شما را می‌ستایم.

برژر دست او را در دستان بلند و ظریف خویش گرفت و وادارش کرد که بنشینند. سکوتی گذشت. برژر با نگاهی گرم و مهربان لوسین را احاطه کرده بود و دست او را همچنان به دست داشت، سپس با ملایمت پرسید: شما نگرانی دارید؟ لوسین صدایش را بلند کرد و با نگاه پایداری به برژر دوخت، به اختصار جواب داد، نگرانی دارم. به نظرش رسید که باید از امتحان

۵۲ □ کودکی یک رئیس

مشکلی قبول شود. برلیاک لحظه‌ای مردد ماند و سپس با بدخلقی کلاهش را روی میز انداخت و نشست. لوسین از اشتیاق آن می‌سوخت که گرایش خود را به خودکشی برای برژر تعریف کند. او کسی بود که می‌بایستی بدون تمهید مقدمات طرف‌کلامش شد؛ ولی به علت وجود برلیاک جرأت حرف زدن نداشت، از برلیاک متنفر بود. برژر از پیشخدمت پرسید راکسی دارید؟ برلیاک با ناراحتی جواب داد:

- نه، ندارند، اینجا جای خوبی است، ولی چیزی جز ورموت ندارد.

برژر با حالت پر نرملی پرسید:

- آن چیست که شما آن بالا توی تنگ ریخته‌اند؟

پیشخدمت جواب داد:

- کروسیفیس است.

- خوب از آن به من بدهید.

برلیاک روی صندلی به خود می‌پیچید. به نظر می‌رسید که میان احساس تفاخر به دوستان و درخشان‌دن شخصیت لوسین مردد است. بالاخره با صدایی محزون و مغرور گفت:

- او می‌خواست خودکشی کند.

- خوبست. بش امیدوار شدم.

سکوت تازه‌ای گذشت. لوسین فروتنانه چشمها را پایین انداخته بود، ولی از خود می‌پرسید چرا برلیاک رفع زحمت نمی‌کند. ناگهان برژر ساعتش را نگرست و پرسید:

- دندان‌سازی تو چه می‌شود؟

برلیاک با دل‌خوری بلند شد و ملتسمانه گفت:

- با من بیا برژر، همین دو قدمی است.

- نه، تو برگرد، من هم با دوست تو هستم.

برلیاک کمی این پا و آن پا کرد. برژر با صدای تحکم‌آمیزی گفت:

- بروید پسر، همین جا ما را دوباره می‌بینی.

وقتی برلیاک رفت، برژر بلند شد و کنار لوسین نشست.

لوسین مدتی مدیدی قضیه خودکشی را برایش تعریف کرد از

گرایش به مادرش و اینکه در درون خود سادیک و مقعدی است

و اینکه کسی را دوست ندارد و همه چیز برایش مضحک است،

شرح داد. برژر بی‌حرف و با نگاه عمیقی به او گوش می‌داد و

لوسین از این که درد دلش مورد فهم کسی بود خوشحال بود.

هنگامی که حرفش به پایان رسید، برژر دوستانه بازویش را دور

شانه او حلقه کرد و لوسین بوی ادکلن و تنباکوی انگلیسی را

استشمام کرد.

می‌دانید لوسین، چه اسمی به وضعیت شما می‌دهم؟

لوسین امیدوارانه برژر را نگرست. برژر گفت: اسمش را

می‌گذارم آشفستگی.

آشفستگی: این کلمه با نرمش و سفید، چون مهتاب روشن

آغاز گشته بود و آخر آن چون صدای مسین شیپور بود. لوسین

گفت «آشفستگی...»

خود را زمخت و مضطرب دید، مثل وقتی که به ریری

می‌گفت خوابگرد است. بار تاریک بود اما دری رو به کوچه

گشوده داشت. برمه تابناک و زرین بهار، زیر عطر حساسی که از

۵۴ □ کودکی یک رئیس

برژر متصاعد می‌شد، لوسین رایحه سنگین تالار تاریک، رایحه شراب قرمز و چوب مرطوب را می‌بویید. اندیشید: آشفته‌گی... چطور مرا در بر می‌گیرد... خوب نمی‌دانست که در او استعداد یا بیماری تازه‌ای کشف می‌شود، نزدیک چشمانش لبهای عقابی برژر را می‌دید که درخشش دندان طلایی را آشکار و پنهان می‌کرد. برژر می‌گفت:

- من آدم‌های آشفته را دوست دارم و فکر می‌کنم که شما اقبال فوق‌العاده‌ای دارید. چون به هر حال این به شما داده شده. این خوک‌ها را می‌بینید نشسته‌اند، باید آنها را به مورچه قرمز داد. می‌دانید این حیوانات با شعور چه بشان می‌کنند؟

لوسین گفت:

- آدم می‌خورند.

- بله اسکلت‌ها را از گوشت تمیز می‌کنند.

لوسین گفت: می‌دانم و افزود:

- من، من بالاخره چه باید بکنم؟

برژر با تظاهر به هراس مضحکی گفت:

- هیچ؟ خدا می‌داند مخصوصاً نباید همین‌طور بنشینید. و

خندان اضافه کرد؟ حداقل روی قاپوق نباید نشست. رمبو را

خوانده‌اید؟

نه!

- من برایتان ایلومیناسیون (تشعشعات)^۱ را تهیه می‌کنم.

۱- اثر شاعرانه آرتور رمبو، نابغه نوجوان فرانسوی.

ژان پل سارتر □ ۵۵

لازم است همدیگر را دوباره ببینیم. اگر روز پنجشنبه کاری ندارید ساعت سه بیایید خانه من. و نشانی خانه‌اش را داد.

پنجشنبه آینده. لوسین به خانه برژر رفت، و بعد تقریباً تمام روزهای ماه مه را با او ملاقات کرد، توافق کردند به برلیاک بگویند که فقط هفته‌ای یکبار همدیگر را می‌بینند، چون می‌خواستند با او صریح باشند و در عین حال ناراحتش نکنند. برلیاک کاملاً از جا در رفته بود. او زهر خندان به لوسین گفته بود: این هم عشق موقتی، او تو را حواله اضطراب و تو او را حواله خودکشی می‌کنی، بازی بزرگی است. لوسین اعتراض‌کنان با گونه سرخ شده گفته بود: یادآوری می‌کنم اول تو بودی که از خودکشی من صحبت کردی. برلیاک جواب داد: - او! فقط برای این بود که خودت خجالت می‌کشیدی بگویی.

بین قرارهایشان فاصله افتاد. یک روز لوسین به برژر گفت: هر چیزی که در وجود او مورد پسند من است در شما هم هست، و او از شما گرفته. برژر خندان گفت:

- برلیاک یک بوزینه است. این همان چیزی است که همیشه مرا به سمت او جلب کرده، می‌دانید که مادر بزرگ مادری‌اش یهودی بوده. این موضوع همه چیز را توجیه می‌کند.

لوسین گفت: واقعاً. لحظه‌ای بعد افزود:

- وانگهی، کمی هم جذاب است.

آپارتمان برژر از چیزهای غریب و مسخره پر بود.

صندلی‌هایی با روکش قرمز، با پایه‌های حکاکی شده به شکل ساق‌های زنان، مجسمه‌های سیاهپوستان، کمربند عفاف آهنی تیغدار، سینه‌های گچی که در آن قاشق گذاشته بودند؛ و روی میز یک شپش بزرگ مفرغی، و یک جمجمه مخصوص حفاظت کاغذها بود. دیوار از کاغذهایی پوشیده بود که بر آن مرگ برژر سوروثالیست اعلام شده بود و علیرغم همه اینها، آپارتمان آسایش ذکیانه‌ای القا می‌کرد و لوسین دوست داشت که بر نیمکت نرم و عمیق اتاق نشیمن فرو رود. چیزی که به خصوص او را به تعجب می‌آورد و فوراً اشياء مسخره و تخطئه‌آمیزی بود که برژر در قفسه‌ها انباشته بود: مایعات منجمد، گرد عطسه‌آور، پشم خارش‌آور، قند مواج، سنده مصنوعی، بند جوراب عروسی. برژر در حین صحبت سنده مصنوعی را میان انگشت می‌گرفت و با احترام آن را ملاحظه می‌کرد و می‌گفت: این مسخره بازی‌ها ارزش انقلابی دارد. چون اضطراب‌آور است. در این‌ها بیشتر از تمام آثار لنین قدرت تخریب وجود دارد.

لوسین شگفت‌زده و مجذوب نوبت به نوبت، آن چهره زیبای شکنجه دیده و چشمان عمیق را و آن انگشتان ظریف را می‌نگریست که با ملاحظت و شفقت شبه مدفوع را گرفته بود. برژر اغلب با او از رمبو و «تخدیش اسلوبی تمام احساسات» صحبت می‌کرد. اگر شما در میدان کونکوردد بتوانید سیاهپوستی را ببینید که به زانو در آمده و دارد ستونی را می‌کند، می‌توانید بگویید که حجاب‌ها را گسسته‌اید و نجات یافته‌اید، برای

لوسین تشعشعات و ترانه‌های مالدورور^۱ و آثار مارکی دوساد را فراهم آورد. لوسین آگاهانه می‌کوشید که این آثار را درک کند ولی خیلی چیزها از فهم او دور بود و از اینکه رمبو مایون بود تکان خورده بود. وقتی به برژر گفت، وی خندید آخر چرا کوچولو؟ لوسین سخت دلخور شد، سرخ شد و در یک دقیقه با تمام قوا نسبت به برژر احساس بیزاری کرد ولی به خود مسلط شد، سر بلند کرد و به اختصار گفت: چرت گفتم.

برژر موهای او را نوازش کرد. چنین می‌نمود که شفقتش برانگیخته شده است، گفت این چشمان بزرگ و پریشان، این چشمان آهویی... بله لوسین، چرت گفتمی، لوطی‌گری رمبو نخستین و نبوغ‌آمیزترین تخدیش حساسیت اوست. شعرهای او مدیون چنین خصیصه ایست. قبول این‌که اسباب ویژه التذاذ وجود دارد و این اسباب فقط زنان هستند [...]، اشتباهی نفرت‌آور و عمدی است. نگاه کنید! از کشو میز یک دسته عکس کهنه بیرون کشید و روی زانوان لوسین افکند. لوسین روسپیان وحشت‌آور عریانی را دید که با دهان بی‌دندان خنده می‌کردند؟ [...] برژر گفت: «من مجموعه آن را در «بوسعاده» سه فرانک خریده بودم. اگر شما با یکی از این زنها باشید پسر خانواده هستید و همه می‌گویند که شما زندگی مردانه می‌کنید. من به شما بگویم که اولین وظیفه شما توجه به این است که همه چیز بتواند برای شما ابزار لذت شود. یک چرخ خیاطی،

یک لوله آزمایش، یک کفش یا یک اسب.» خندان ادامه داد:
 «من با مگس‌ها عشقبازی می‌کنم. یک تفنگدار دریایی را
 می‌شناختم که با اردک‌ها عشقبازی می‌کرد. سر آنها را توی کشتی
 می‌گذاشت و....» گوش لوسین را چلانند و نتیجه گرفت. «اردک
 می‌مرد، و ملاح او را می‌خورد.»

لوسین با کله‌ داغ شده از خانه او رفت. می‌اندیشید که برژر
 نابغه است، اما شب خیس عرق از خواب پرید، سرش پر از
 تصاویر غول‌آسا و غریب بود. از خود پرسید آیا برژر روی او
 حادثه‌ای را آزمایش نمی‌کند. در حالی که دستهایش را به هم
 می‌پیچاند نالید: «تنها هستم، هیچ کس نیست که نصیحتم کند، به
 من بگوید که آیا راه درستی می‌روم». اگر تا آخر می‌رفت، و
 تخدیش همه احساساتش را می‌آزمود، آیا کم‌کم زیر پایش خالی
 نمی‌شد و فرو نمی‌رفت؟

یک روز که برژر با او از آندره برتون صحبت می‌کرد لوسین
 با حالت خواب رفته زمزمه کرد «بله، ولی آیا بعد از این دیگر
 نمی‌توانم به عقب برگردم؟»

برژر از جا جست «بازگشت به عقب، کی از بازگشت به عقب
 صحبت کرد؟ اگر دیوانه شده‌اید چه بهتر، تازه همان‌طور که رمبو
 می‌گوید: کارگران ترسناک دیگری خواهند آمد.» لوسین
 اندوهناک گفت: «این همان چیزی است که من فکر می‌کردم.»

دریافته بود که بحث‌های طولانی‌شان نتیجه عکس منظور
 برژر را به او تحمیل می‌کند. بعد از آن که لوسین نوعی احساس
 ظریف و تأثیر ریشه‌دار را در خود تصدیق کرد، بلزره درآمد. و

ژان پل سارتر □ ۵۹

اندیشید: «دارد شروع می‌شود» آرزوی همان ادراک مبتذل و خشن سابق را می‌کرد. تنها شبها در کنار والدینش خویشتن را آسوده می‌یافت. آنجا پناهگاه او بود. آنان از بریان، از هدف سوم آلمان‌ها، از زایمان‌های دختر عمو ژن و از جایزه زندگی حرف می‌زدند. لوسین در جوار آنان با حدت تمام تمایلات سنگین عقل سلیم را مبادله می‌داد. یک روز که پس از ترک برژر وارد اتاقش شده بود، به‌طور خودکار در را با کلید بست و چفت را انداخت. وقتی متوجه کارش شد خواست به زور بچندد، اما شب خوابش نبرد. تازه می‌فهمید که می‌ترسد.

با این حال به هیچ قیمتی از رفت و آمد با برژر خودداری نمی‌کرد. به خود می‌گفت: «مرا جادو می‌کند». به‌علاوه به روشنی رفاقتی مطبوع و روابطی ویژه را که به لطف برژر میانشان ایجاد شده بود تشخیص می‌داد. به‌طور قطع لحن مردانه و تقریباً زمخت برژر این هنر را داشت که طرف را وادار به احساس دوستی کند. مثلاً گره کراوات لوسین را باز می‌کرد و با بی‌سلیقگی بزرگتر می‌بست، و با شانه‌ای طلایی که ساخت کامبوج بود سرش را شانه می‌زد. بدن لوسین را برای خود او مکشوف می‌کرد و زیبایی تند و هیجان‌آور جوانی را شرح می‌داد. می‌گفت: «شما رمبو هستید، او همین دستهای بزرگ شما را داشت، وقتی که آمد به پاریس تا ورلن را ببیند، او همین صورت سرخ دهاتی و این هیكل دراز و نحیف دخترانه را داشت. وامی داشت تا لوسین یقه‌اش را باز کند، پیراهنش را بگشاید، سپس او را با همه پریشانی‌اش جلوی آینه می‌برد و

هماهنگی جذاب گونه‌های سرخ و گلوی سفیدش را می‌ستود. آنگاه با دستی نرم پهلوهای لوسین را لمس می‌کرد و غمناک می‌افزود: «می‌بایستی در بیست سالگی خودکشی کرد.» اکنون بیشتر اوقات لوسین در آینه می‌نگریست و می‌آموخت که از ملاحظت جوان و خام خویش لذت برد. شبانگاه، هنگامی که لباسش را با حرکاتی شیرین بیرون می‌آورد می‌اندیشید: «من رمبو هستم»، و کم‌کم باور می‌کرد که زندگی کوتاه و غمناک گلی دل‌انگیز را خواهد داشت. در این لحظات به نظرش می‌آمد که، از مدت‌ها پیش، هیجانان مجانس و تصویری تهی را که به روحش باز می‌گشت می‌شناخته است، خود را کودک خردی باز می‌دید با پیراهن بلند آبی و بال فرشتگان که در مجمع خیره‌گل پخش می‌کند. ساقهای بلندش را می‌نگریست و با توجه بسیار می‌اندیشید: «درست است که من پوست نرمی دارم.» و یکبار لبانش را روی ساعد، در خط رگهای آبی و زیبا، لغزاند.

یک روز که به خانهٔ برژر می‌رفت، ناگهان با پیش‌آمد ناهنجاری روبرو شد. برلیاک آنجا بود و با چاقویی قطعاتی سیاه‌رنگ، به رنگ کلوخهٔ خاک را می‌برید. به سردی دست‌ها را فشردند. برلیاک گفت: «می‌بینی که حشیش است. وسط دو پر تنباکو توی پیپ می‌گذاریم، تأثیر عجیبی دارد.» و افزود که برای او هم پیدا می‌شود. لوسین گفت: «متشکرم، من نمی‌کشم.»

دو مرد شروع به خندیدن کردند و برلیاک پافشاری کرد: «ولی تو ابله‌ی دوست عزیز، بیا بکش. نمی‌توانی مجسم کنی چه قدر مطبوع است.» لوسین گفت: «به تو گفتم که نه» برلیاک

ژان پل سارتر □ ۶۱

جواب نداد، فقط با حالت برتری تبسم کرد و لوسین دید که برژر هم لبخند می‌زند. پا به زمین کوفت و گفت: «نمی‌خواهم، نمی‌خواهم رس خودم را بکشم، من استعمال این چیزهایی را که شما می‌کشید حماقت می‌دانم» از دهنش پریده بود، ولی وقتی معنی حرفش را دریافت و مجسم کرد که برژر هم متوجه می‌شود، دلش می‌خواست برلیاک را بکشد و اشک در چشمانش پر شد. برلیاک شانه بالا انداخت و گفت: «تو بورژوا هستی، مثل شناگری هستی که می‌ترسد زیر پایش خالی باشد.» لوسین به لحن آرامی گفت: «نمی‌خواهم اعتیاد مشنگ‌ها را داشته باشم. این هم انقیادی است مثل انقیادهای دیگر، می‌خواهم هوشیار و مسئول باشم» برلیاک هتاکانه جواب داد: - «بگو از اعتیادش می‌ترسی»

لوسین رفت که یک جفت کشیده تحویلش بدهد که صدای تحکم‌آمیز برژر را شنید. او به برلیاک گفت. «ولش کن شارل. او حق دارد، ترسش از کشیدن حشیش ناشی از همان آشفتگی است.»

دو نفری حشیش کشیدند. روی نیمکت دراز شده بودند و بوی کاغذ در هوا پخش می‌شد. لوسین روی چارپایه‌ای که روپوش قرمز داشت نشسته در سکوت آنها را تماشا می‌کرد. سرانجام سر برلیاک به عقب افتاد و با لبخند تری پلک زد. لوسین کینه‌جویانه او را می‌نگریست و احساس می‌کرد تحقیر شده است. بعد برلیاک برخاست و با گامهای مردد اتاق را ترک کرد، در حالی که بر لبانش همان لبخند سخره‌آمیز و نیم‌خواب و شهوتی

۶۲ □ کودکی یک رئیس

باقی بود. لوسین با صدای ناهنجاری گفت: «یک پیپ هم به من بدهید.» برژر خندید و گفت:

- زحمت نکش، خودت را برای برلیاک اذیت نکن، نمی‌دانی الان رفت چکار کند؟

«- به من مربوط نیست.» برژر به راحتی گفت:

- خوب پس بدان که رفت استفراغ کند. این تنها تأثیری است که حشیش در او ایجاد می‌کند. بقیه اش مضحک است. من چندبار بش دادم که بکشد، چون او می‌خواست مرا به تعجب بیندازد و این برایم جالب بود.

فردا برلیاک به مدرسه آمد و قصد داشت با وضع برتری با لوسین طرف شود. گفت: «تو سوار قطار می‌شوی، ولی احتیاطاً آنهایی را که توی ایستگاه مانده‌اند انتخاب می‌کنی» ولی مجال ادامه نیافت. لوسین جواب داد:

- تو یک متظاهر دروغگو هستی، شاید خیال می‌کنی من نمی‌دانم دیشب در روشویی چه کرده‌ای، دوست عزیز، بالا آوردی.»

رنگ برلیاک پرید.

- برژر به تو گفت:

- می‌خواهی که بگویدی؟

برلیاک به لکت افتاد.

- خوب باشد، ولی من فکر نمی‌کردم برژر آدمی باشد که

رفقای قدیمش را به جدیدی‌ها بفروشد.

لوسین کمی نگران شد، به برژر قول داده بود که موضوع درز نکند.

ژان پل سارتر □ ۶۳

- برو بابا، او تو را نفروخته، فقط می‌خواست به من نشان بدهد که این‌ها تأثیری ندارد.

ولی برلیاک پشتش را به او کرد و بدون دست دادن رفت. وقتی لوسین برژر را ملاقات کرد چندان مغرور نبود. او با لحن بی‌تفاوتی پرسید: «به برلیاک چه گفته بودید؟» لوسین بدون جواب آزرده سر به زیر افکند. ولی ناگهان دست برژر را بر پشت گردنش احساس کرد.

- هیچ اهمیتی ندارد کوچولو، از هر لحاظ بهتر است که موضوع ختم شود، مسخره‌ها مدت زیادی برایم جالب نیستند. لوسین اندکی شهامتش را بازیافت. سر بلند کرد و لبخند زد. پلک‌زنان گفت: «اما من هم یک مسخره هستم.» برژر او را بغل کرد و گفت:

- بله، ولی تو خوبی.

لوسین ممانعت نکرد. خود را مثل بچه‌ها شیرین حس می‌کرد و چشمانش اشک‌آلود بود.

برژر گونه‌اش را چسبیده بود و گوشش را گاز می‌گرفت، و در همان حال او را گاه «بلدرچین کوچولو» و گاه «برادرک خوشگلم» خطاب می‌کرد و لوسین می‌اندیشید که داشتن چنین برادر بزرگ باهوش و فهیمی چه قدر دلپذیر است.

آقا و خانم فلوریه خواستند این برژر را که لوسین آن همه از او حرف می‌زد بشناسند، و او را به شام دعوت کردند. همه وی را جذاب شمردند، حتی ژرمن که تاکنون چنین آقای خوشگلی ندیده بود. آقای فلوریه ژنرال نیزان را که عموی برژر بود

۶۴ □ کودکی یک رئیس

می شناخت و مدت مدیدی راجع به او صحبت شد. همین طور خانم فلوریه از این که لوسین را برای تعطیلات جدید به برژر می سپارد بسیار خوش وقت شد.

آنان با اتوبوس به روئن رفتند. لوسین می خواست کلیسا و شهرداری را ببند، اما برژر رک و پوست کنده رو کرد و پرسید: «این کثافت‌ها؟» دست آخر برای دو ساعتی به فاحشه‌خانه کوچه کوردلیه رفتند. و خلق و خوی برژر سخت مردم آزارانه بود. همه لگوری‌ها را مادموازل خطاب می‌کرد. سپس با یکی از آنها بالا رفت، ولی بعد از پنج دقیقه برگشت و یواشکی گفت: «بزنیم به چاک، دارد گذش در می‌آید.» پول را برقی پرداختند و خارج شدند. در کوچه برژر آنچه را که گذشته بود برایش تعریف کرد: همچه که زن رویش را برگردانده بود، از موقعیت استفاده کرده و یک مشت پشم خارش آور در رختخواب ریخته بود، سپس ادعا کرده بود که ناتوان است و آمده بود پایین. لوسین دوتا ویسکی خورد، کمی از دست رفته بود، چند تا آواز خواند. عمق و در عین حال شادمانی پسرانه برژر بدیده‌اش تحسین‌آمیز جلوه کرد. وقتی به هتل رسیدند، برژر گفت: «من فقط یک اتاق گرفته‌ام، اما این جا یک حمام بزرگ هم دارد. لوسین تعجب نکرد. او به‌طور مبهم حدس می‌زد که با برژر هم‌اتاق خواهد شد، اما هرگز بر این نکته تعمق زیادی نکرده بود. اکنون که نمی‌توانست جا بزند موضوع را کمی ناجور حس می‌کرد، مخصوصاً که پاهایش هم تمیز نبود. وقتی چمدان را بالا می‌بردند تصور کرد که برژر می‌گوید: «چه قدر تو کثیف هستی، ملافه‌ها را سیاه کردی.» و او

ژان پل سارتر □ ۶۵

جواب خواهد داد: «شما راجع به نظافت افکار بورژوازی دارید.» ولی برژر او را با چمدانش به داخل حمام هل داد و گفت: «آنجا برو و وضعیت را مرتب کن، من توی اتاق لباسم را در می آورم.» لوسین پاها و پایین تنه اش را شست. می خواست به مستراح برود ولی جرأت نکرد و قانع شد که توی روشویی ادرار کند. سپس پیراهن خوابش را پوشید، راحتی هایی که مادرش خریده بود به پا کرد، در زد و پرسید: «حاضرید؟»
- بله بله، بیا تو.

برژر رب دوشامبر سیاه و پیژامه آسمانی پوشیده بود و اتاق بوی ادکلن می داد.

لوسین پرسید: «یک تختخواب بیشتر نیست؟»: برژر جواب نداد. لوسین را با کرختی می نگریست سپس قهقهه ای زد: «تو درست مثل پرچم شده ای. با این شب کلاه چه می کنی؟ آه راستی که مضحکی، دلم می خواهد خودت را ببینی.» لوسین با ناراحتی گفت:

- دوسال است که از مادرم می خواهم برایم پیژامه بخرد.

برژر به طرف او رفت.

- یاالله، این را در بیاور، یکی از پیژامه هایم را به تو می دهم. کمی بزرگ است، ولی از این بهتر است.

لوسین وسط اتاق بود و چشمانش به لوزی های قرمز و سبز کاغذهای دیواری مانده بود. ترجیح می داد که به حمام برگردد، ولی می ترسید که حماقت تازه ای از او سر بزنند. با حرکت خشکی پیراهنش را بالای سر برد، لحظه ای سکوت بود: برژر با

تبسم او را می‌نگریست و لوسین ناگهان متوجه شد، لخت وسط اتاق ایستاده و تنها راحتی‌های مادرش را به پا دارد. به دستانش، دستهای بزرگ رمبو، نگریست. می‌خواست آنها را جلوی شکمش بگیرد ولی بعد دستها را به عقب برد و با کمال شجاعت به پشتش تکیه داد.

روی دیوارها، میان دو ردیف لوزی دیوار، گاهگاه مربع‌های بنفش رنگی به چشم می‌خورد. برژر گفت: «به عقیده من از یک باکره پاک‌تر به نظر می‌آید. خودت را توی آینه نگاه کن. لوسین تا پشت گوشت قرمز شده‌ای، با این حال در این وضع از آن شکل پرچم بهتری.» لوسین با تلاش فراوان گفت:

- بله، ولی آدم پشمالو هیچ وقت شکل ظریفی ندارد. زود پیژامه را به من بدهید. برژر یک پیژامه ابریشمین به طرفش انداخت، بوی صابون می‌داد، و به بستر رفتند.

سکوت سنگین بود. لوسین گفت: «وضع بدی است. دارم استفراغ می‌کنم.»

برژر جواب نداد و لوسین بر اثر ویسکی آروغ زد. به خود گفت: «دارد با من...» و چون رایحه تند ادکلن بگلویش زد، لوزی‌های کاغذ دیواری در اطرافش شروع به چرخیدن کرد. «نمی‌بایستی این مسافرت را قبول می‌کردم.»

بختش یاری نکرده بود، این اواخر ده‌ها بار نزدیک بود که تمایل برژر را نسبت به خودش دریابد و هر بار اتفافی پیش آمده گمان او را منحرف ساخته بود. و اینک این‌جا بود و در انتظار... «بالشم را برمی‌دارم و می‌روم در حمام می‌خوابم» ولی جرأت

ژان پل سارتر □ ۶۷

نکرد. به نگاه ریشخندآمیز برژر اندیشید و شروع کرد به خندیدن و گفت:

«یاد آن فاحشه افتادم، حالا دارد خودش را میخارد.» برژر همچنان جواب نداد. لوسین از گوشه چشم او را نگریست. معصومانه و دست‌ها زیر سر، دراز کشیده بود. آنگاه خمی شدید لوسین را فراگرفت، روی آرنج لم داد و گفت:

- خوب منتظر چه هستید؟!...

دیگر برای تأسف خوردن دیر شده بود، برژر به طرف او چرخیده بود و با نگاه مشغولی تماشایش کرد «مرا باش با این مرغک پری صورت. طفلک من، تا حالا برایت پیش نیامده بود، می‌خواهی به وسیله من احساسات کوچکت را تخدیش کنی؟» برژر وحشت‌آور بود. با هیئت ابلهانه‌ای مداوم تکرار می‌کرد: «خجالت نمی‌کشی خوک کوچولو، خجالت نمی‌کشی خوک کوچولو...» مثل اطلاعات قطار که ساعت حرکت را اعلام می‌کند. برعکس دستهای برژر، زنده و سبک، خود آدم زنده‌ای بود. به نرمی سینه لوسین را مالش می‌داد، مثل نوازش آب نیم گرم حمام. لوسین می‌خواست این دست را پس بزند و گاز بگیرد. ولی برژر تفریح می‌کرد. دست به آرامی لغزید و [...]، دست سنگین و مرطوب چون اسفنجی خیس بود، و او دستخوش هراس فزاینده‌ای بود. برژر ملافه‌ها را پس زد، سرش را مثل طیبی روی سینه لوسین قرار داده بود. گفت: «روی سینه‌ام فشار می‌دهید». برژر کمی بلند شد [...] ناگهان گفت:

۶۸ □ کودکی یک رئیس

«اندام کوچک زیبایی داری» لوسین فکر می‌کرد کابوس می‌بیند، با طعنه پرسید:
«چطور؟»

اما برژر یکهو او را رها کرد و خشمگین سربلند کرد و به تندی گفت: «متظاهر لعنتی لش، می‌خواهد ادای رمبو را در بیاورد.» اشک عصبانیت چشمان لوسین را فرا گرفت و با همه نیرویش برژر را به عقب راند. با صدای ضعیفی گفت:
- تقصیر من نیست، شما خیلی به من ویسکی خورانده‌اید، دارم استفراغ می‌کنم.

- «خوب، برو برو، کارت را تمام کن.» و از میان دندانها افزود:
- چه شب خوشی.

لوسین رب‌دشامبر سیاه را پوشید و بیرون رفت. وقتی در مستراح را بست، خود را سخت تنها و نومید یافت و به هق‌هق افتاد. در جیب جامه خانگی دستمالی نبود و او با کاغذ توالت چشم و دماغش را پاک کرد. انگشت زدن به گلو بد نبود ولی استفراغش نیامد. سپس به‌طور ماشینی شلوارش را پایین کشید و روی مستراح نشست. اندیشید «کثافت، کثافت». سخت تحقیر شده بود. ولی نمی‌دانست که آیا از تحمل نوازش‌های برژر خجل شده یا از این‌که هیچ دچار خلجان و اضطراب نشده بود. در آن طرف، در راهرو، سر و صدا می‌شد و او با هر صدایی از جا می‌پرید ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که به اتاق برگردد، اندیشید: با وجود این باید از این جا بروم، حتماً و گرنه باعث

مسخره‌اش می‌شوم، آن هم با برلیاک.» بلند شد ولی زود چهره حیوانی برژر را به خاطر آورد و شنید که می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی خوک کوچولو» دوباره روی سکوی مستراح نشست سرانجام شکمش راه افتاد و کمی تسکین یافت، اندیشید: «از پایین بهتر است، این‌طور بیشتر دوست دارم.» در واقع میلی به قی کردن نداشت. ناگهان اندیشید: «حالم دارد خراب می‌شود.» همین که سرمای شدیدی فرایش گرفت، کار را تمام کرد. دندانهایش به هم می‌خورد. فکر کرد که مریض شده می‌افتد. تند و تیز برخاست. وقتی به اتاق برگشت، برژر با حالت اجباری نگاهش می‌کرد، داشت سیگار می‌کشید، پیژامه‌اش باز بود. لوسین به آرامی راحتی‌ها و رب‌دشامبر را بیرون آورد و خاموشانه بزیر ملافه لغزید. برژر پرسید: «حالت چطور است.» لوسین شانه بالا انداخت:

- سردم است.

- می‌خواهی گرم‌کنم؟

- باز هم سعی کنید.

در این لحظه حس کرد [...] به هم پیچیده شد.

فردا ظهر بیدار شدند. پیشخدمت صبحانه را به تخت‌خوابشان آورد و لوسین چهره وی را برافروخته دید. با لرزش ناخوشی اندیشید: «مرا یک تکه حساب می‌کند.» برژر بسیار مهربان بود. وقتی که لوسین حمام می‌کرد، رفت که در میدان ویومارشه سیگاری بکشد.

لوسین در حال لیف زدن اندیشید: «واقعیتش این است که

۷۰ □ کودکی یک رئیس

کار کسالت‌آوری است» نخستین لحظه وحشت گذشته بود. با کسالت حزن‌انگیزی خاموش مانده بود. به خود گفت: «می‌بایستی زودتر مسئله مثلثاتم را حل کنم.» و کوشید به چیزی جز کار خویش فکر نکند. روز طولانی بود، برژر زندگی لوتره آمون را برایش حکایت کرد، ولی لوسین با دقت گوش نمی‌داد. برژر برایش اندکی بیزارکننده بود. شب در کودبک خوابیدند. نزدیک عصر به پاریس بازگشتند. در مجموع لوسین زیاد از خود ناراضی نبود.

والدینش او را در آغوش گرفتند، مادرش پرسید: «از آقای برژر تشکر کرده‌ای؟»

لوسین لحظه‌ای با آنان به گفتگو پرداخت و بعد زود به بستر رفت و مثل فرشته‌ای خوابید. اما صبح فردا به نظرش آمد که در خواب ناله می‌کرده است، برخاست و مدتی طولانی خود را در آئینه نگریست به خود گفت: «من یک لوطی هستم» و به فکر فرو رفت. مادرش از پشت در داد زد:

- بلند شو، لوسین باید به مدرسه بروی.

لوسین مطیعانه پاسخ داد:

- «بله مامان» ولی خود را روی تخت انداخت و به نگریستن

شست پایش پرداخت. «خیلی نادرست است، من روی خودم حساب نمی‌کردم. من تجربه ندارم. این شست‌ها را مردی مکیده است.» با خشونت سر چرخاند. «او می‌دانست. او بلد بود. عذاب آور بود.» تبسم تلخی کرد. در روزهای آینده می‌توانست از خود بپرسد که آیا عاقل بوده، آیا به خود ننازیده و هرگز

ژان پل سارتر □ ۷۱

نمی‌توانست تصمیم بگیرد. و در جوار همین مطالب، برچسب‌هایی هست که در یک بامداد زیبا به انسان می‌چسبد و تمام عمر پاک شدنی نیست: مثلاً لوسین درشت اندام و بلوند بود، شکل پدرش و پسر یگانه خانواده، که از دیروز تبدیل به یک لوطی شده بود. راجع به او خواهند گفت: «می‌دانید که این بلوند گنده از مردها خوشش می‌آید؟» و دیگران جواب خواهند داد: «آه، این نکره، خوب می‌دانم چه آدمی است.»

لباس پوشید و بیرون رفت. ولی دل نداشت به مدرسه برود. از خیابان لامبال تا روخانه سن رفت و اسکله‌ها را پیمود. آسمان صاف بود، کوچه‌ها بوی برگ سبز، بوی قطران و بوی تنباکوی انگلیسی داشت. زمانی خوابناک بود از برای این‌که جامه‌ای پاک بر بدنی طاهر و روحی نوین بپوشانند. مردم حالتی اخلاقی داشتند و لوسین تنها خود را در این بهار ناجور و غیرعادی می‌یافت. اندیشید: «این یک زمینه جبری بود. من با عقده ادیب شروع کردم و سپس سادیک و مأبون شدم و اکنون در آخر کار یک لوطی هستم، به کجا می‌رسم؟ بدیهی است که مورد فعلی زیاد مهم نیست، لذت بزرگی در نوازش‌های برزر نبود.» و با دلهره فکر کرد: «ولی آیا به آن معتاد نمی‌شوم؟»

- «دیگر نخواهم توانست جلوی خودم را بگیرم. این مثل مرفین است، یک مرد را معیوب خواهد کرد.» هیچ کس دیگر تحویلش نمی‌گیرد، کارگران پدرش، وقتی به آنها دستور می‌دهد، مسخره‌بازی در می‌آورند. لوسین با تمسخر تقدیر خوفناک خویش را متصور کرد. خود را در سی و پنج سالگی خوش پر و

۷۲ □ کودکی یک رئیس

پوز و بزک کرده دید و سپس آقای سیلو و با نشان لژیون دو نور دید که عصایش را با حالت ترس آوری بلند کرده، می گوید: آقا حضور شما در این جا، در حضور دختران من خطاست. هنگامی که ناگهان تکان خورد و از تصور بازماند، جمله ای از برژر به یادش آمد. شب در کودکی برژر گفته بود: «های، بگو بینم خوشت آمد؟»

مقصود برژر چه بود؟ طبعاً لوسین از چوب نبود. نگران به خود گفت: «این چیزی را ثابت نمی کند. ولی ادعا می کنند که این طور آدمها در تشخیص دادن امثال خود خارق العاده هستند، مثل این که از حس ششمی بهره می برند.» لوسین مدت مدیدی یک گروهبان را نگریست که روی پل و سائط نقلیه را هدایت می کرد. «آیا این پاسبان می تواند باعث تحریک من بشود؟» به شلوار آبی پاسبان خیره شد، ران های عضلانی و فریه او را در نظر آورد «آیا حالا من یک چیزیم می شود؟»

کاملاً تسکین یافته بود. اندیشید: «زیاد مهم نیست، هنوز می توانم خودم را نجات بدهم، او به آشفتگی من تجاوز کرد ولی من واقعاً لوطی نیستم.» این آزمایش را با همه مردانی که روبرو شد تجدید کرد و هر بار نتیجه منفی بود، اندیشید «اوف، ولش کن، گرم است» این فقط اخطار بود، دیگر نمی بایستی شروع شود، چرا که عادت بد به زودی ریشه می گیرد، به علاوه می بایستی با تمام وسائل در شفای خویش بکوشد. عزم کرد که بدون اطلاع والدینش پیش متخصصی برود و خود را مورد معالجه روانکاوی قرار دهد. سپس ریفقه ای می گرفت و مردی مثل دیگران می شد.

آنگاه ناگهان به یاد برژر افتاد، کوشید که به خود دلگرمی دهد. در این لحظه برژر در پاریس بود، مغرور از خود و با سری سرشار از خاطرات. «او می‌داند من چه کرده‌ام، دهانم را می‌شناسد. به من خواهد گفت: تو بویی داری که من فراموش نخواهم کرد. و پهلوی دوستانش خودستایی خواهد کرد: «او دوست من بود». حتی شاید هم اکنون مشغول حکایت کردن آن شبهاست (و قلب لوسین از تپش باز ایستاد) برای برلیاک... اگر چنین کاری بکند می‌کشمش. برلیاک از من نفرت دارد، برای همه کلاس تعریف می‌کند. من آدم از دست رفته‌ای خواهم بود. رفقا حاضر نخواهند شد با من دست بدهند خواهم گفت که دروغ است، شکایت می‌کنم. خواهم گفت به من به زور...» لوسین با تمام قوا از برژر منزجر بود، بدون وجود او این سابقه رسوا مخفی می‌ماند و کسی خبر نمی‌شد و خود لوسین نیز فراموشش می‌کرد. «آیا ممکن است او همین‌طوری بمیرد؟ خدای من، تمنا می‌کنم کاری بکن که هم امشب، پیش از آنکه برای کسی حرفی بزند بمیرد. خدای من کاری بکن که این قضیه مدفون شود. تو نباید بخواهی که من یک لوطی باشم. از همه طرف را هم بسته است (با خشم اندیشید) تنها راه همین است که برگردم پهلویش و بگویم که از آن کار خوشم می‌آید و هرچه خواست انجام بدهم والا من از دست رفته‌ام.» چند قدمی برداشت و افزود: «خدایا کاری بکن که برلیاک هم بمیرد.»

لوسین نتوانست خود را وادار به بازگشت نزد برژر کند. طی چند هفته گمان می‌برد که در هر قدمی به او برخورد می‌کند و

۷۴ □ کودکی یک رئیس

هنگامی که در اتاقش کار می‌کرد با صدای در از جا می‌جست، شبها کابوس‌های هول‌انگیز داشت. برژر او را از وسط حیاط مدرسه سن‌لویی به زور می‌برد، همهٔ بچه‌ها آنجا بودند و با تمسخر آنها را می‌نگریستند. ولی برژر هیچ تمایلی به باز دیدن وی نشان نداد و علائمی دال بر وجود او پیدا نبود. لوسین با اندوه اندیشید: «جز بدنم چیز دیگری نمی‌خواست». برلیاک نیز غایب شده بود. تنها گیگار بود که چند بار با او یکشنبه‌ها به دوچرخه سواری آمد. اندک اندک لوسین آرامش خود را باز یافت. سفرش به روئن تنها در او واکنش رؤیایی سیاه و غول‌آسا را داشت که به چیزی از عالم خارج وابسته نبود، چیزی از کم و کیف آن به یاد نداشت، تنها اثری از یک بوی غمناک گوشت و ادکلن و کسالتی تعادل‌ناپذیر به جا مانده بود، آقای فلوربه چندین بار از حال و احوال برژر، دوست پسرش، استفسار کرد.

- لازم است محض تشکر به فرول دعوتش کنیم.

لوسین موضوع را ختم کرد: «او به نیویورک رفته است.» لوسین چند بار به همراه گیگار و خواهرش به قایق سواری رفت و شروع به آموختن رقص از گیگار کرد. حس می‌کرد که چیزهایی چون کولباری بر دوش او سنگینی می‌کند: این‌ها عقده‌ها بود. از خود می‌پرسید که آیا به ملاقات فروید به وین برود یا نه. «اگر لازم شود، پیاده خواهم رفت. به او خواهم گفتم من یک شاهی ندارم اما خودم موضوعی در روانکاوی هستم.» در یک بعداز ظهر داغ ژوئن، در بولوار سن میشل به بابوئن معلم قدیمی فلسفه‌اش برخورد. بابوئن گفت:

ژان پل سارتر □ ۷۵

- خوب فلوریه، خودتان را برای مدرسه عالی حاضر می‌کنید؟

- بله آقا.

- شما می‌توانید در رشته ادبیات تحصیل کنید. در فلسفه که شاگرد خوبی بودید.

- من فلسفه را کنار نگذاشته‌ام. امسال چیزهایی خوانده‌ام. مثلاً فروید. به علت برداشت‌هایی که از آن دارم از شما می‌پرسم عقیده‌تان درباره روانکاوی چیست؟

بابوئن خندید «این هم یک مد جدید است که سپری خواهد شد... بهترین چیزهایی که فروید گفته، قبلاً افلاطون نوشته است.» و با لحنی یکنواخت افزود:

«در مجموع، من به خاطر این یاوه‌ها خودم را اذیت نمی‌کنم. بهتر است اسپینوزا را بخوانید.» لوسین احساس کرد از بار گرانی خلاصی یافته است پیاده به خانه برگشت، سوت‌زنان با خود زمزمه می‌کرد: کابوس بود، ولی دیگر چیزی از آن به جا نمانده است.» آفتاب آن روز تند و گرم بود ولی لوسین سر بر افراشت و بدون پلک زدن بدان خیره شد. این آفتاب تمامی جهان بود و لوسین حق داشت که از روبرو بدان بنگرد. او نجات یافته بود، اندیشید: «یاوه، یاوه بود. خواست که مرا خرد کند اما نتوانست بر من چیره شود.»

او در واقع دست از مقاومت برنداشته بود؛ برژر با استدلال‌های خویش او را به مخمصه انداخته بود، اما لوسین دریافته بود که مثلاً لوطی‌گری رمبو خود نقص او بوده، و

۷۶ □ کودکی یک رئیس

هنگامی که مغز کوچک برلیاک خواسته بود که او را وادار به کشیدن حشیش کند لوسین صراحتاً رد کرده بود. اندیشید: «خودم را باختم، ولی چیزی که مرا حفظ کرد سلامت اخلاقم بود».

شب سر شام با علاقمندی پدرش را نگرست. آقای فلوریه چهارشانه بود. حرکات سنگین و کند روستائیان را داشت، با حالات موروئی و چشمان خاکستری، فلزی و سردیک کارفرما. لوسین فکر کرد: «من به او شبیه هستم» و به یاد آورد که فلوریه‌ها، پدر و پسر به مدت چهار نسل، رئیس صنعت بوده‌اند. و با غرور به سلامت اخلاقی فلوریه‌ها فکر کرد.

در کنکور مدرسه عالی، لوسین این سال را از خاطر راند و فلوریه‌ها به زودی به فرول عزیمت کردند. از باز یافتن خانه، باغ، کارخانه و شهر کوچک و آرام و آراسته خویش شادمان بود. تصمیم گرفت صبح زود برای گردش بلند شود. به پدرش گفت: «می‌خواهم از ذرات هوای پاک پر شوم و برای سال آینده ذخیره سلامتی داشته باشم.» به همراه مادرش به خانه بوفاردیه‌ها و بس‌ها رفت، همه او را پسری معقول و مرتب یافتند، هبار و وینکلیمان که در پاریس حقوق می‌خواندند، برای استفاده از تعطیل به فرول بازگشته بودند. لوسین چندین بار با آنها بیرون رفت و آنان از بازی‌هایی که سرآبه ژاکمار در می‌آوردند صحبت کردند و سه نفره سرود «وقتی که توپچی متز به پادگان برمی‌گردد» را خواندند. لوسین به روشنی خصایص تند و گستاخانه رفقای قدیمش را دریافت، و در میان آنان خویشان را ناجور یافت. به هبار اقرار کرد که پاریس را دوست نمی‌دارد، ولی

ژان پل سارتر □ ۷۷

او نمی‌توانست مقصودش را بفهمد. والدین هبار او را به یک روحانی سپرده بودند، و او هنوز دل مشغول و سرمست دیدار موزه لوور و شبهای اپرا بود، لوسین نسبت به این ساده‌انگاری احساس عطف می‌کرد. خود را برادر ارشد هبار و وینکللمان می‌پنداشت و به خود تلقین می‌کرد که زندگانی بسیار شکنجه‌دیده‌ای داشته و تجاری نیز اندوخته است. با آن‌ها از فروید و روانکاوی حرف زد و از این‌که آنان را منقلب می‌کرد سرگرم می‌شد. آن دو به شدت از نظریه عقده‌ها خرده‌گیری می‌کردند. ولی استدلالشان ضعیف بود. و لوسین تفوق نام داشت. سپس افزود که از یک نظر فلسفی ممکن است به سهولت اشتباهات فروید را گرفت. آن دو وی را ستودند ولی لوسین چنین می‌نمود که توجهی ندارد.

مسیو فلوریه برای لوسین مکانیزم کارخانه را تشریح کرد. او را به بازدید ساختمان‌های مرکزی برد و لوسین مدت درازی عملیات کارگران را نگرست. مسیو فلوریه گفت:

- اگر من مُردم، تو باید بتوانی روزانه تمام دستورات کارخانه را صادر کنی.

لوسین بدو غرید و گفت:

- پدر پیرم، بهتر است راجع به این مطلب حرف نزنیم. اما تا چند روز بعد به مسئولیت‌هایی که دیر یا زود گریبانگیرش می‌شد اندیشید و پریشان خاطر گردید. بحث‌های درازی داشتند راجع به وظیفه صاحب کارخانه، و آقای فلوریه به او خاطر نشان کرد که مالکیت حق نیست، بلکه وظیفه است.

- بگذار بیایند و با مبارزه طبقاتشان ما را از هم بپاشند، مثل این که منافع کارفرما و کارگر با هم متضاد است. مثلاً من، من یک خرده ارباب هستم، کسی که در پایین شهر «خنس» می‌گویند. خوب من صد نفر کارگر را با خانواده‌شان زنده نگهداشته‌ام، اگر من خوب اداره کنم اول کسی که استفاده می‌کند آنها هستند. اگر من مجبور شدم در کارخانه را تخته کنم. آنها باید حاشیه خیابان بنشینند (با قدرت افزود) من حق ندارم بد اداره کنم. این آن چیزی است که من اشتراک طبقات می‌نامم.

مدت سه هفته همه چیز به خوبی جریان یافت. تقریباً دیگر به برزخ فکر نمی‌کرد. او را بخشیده بود، امیدوار بود که دیگر او را در تمام زندگیش نبیند. گاهگاه وقتی که پیراهن عوض می‌کرد به آئینه نزدیک می‌شد و اندیشناک و متعجب به خود می‌نگریست «مردی از من لذت برده» آرام دست به پاهایش می‌کشید و فکر می‌کرد: «این پاها باعث هیجان مردی شده» کمرش را لمس می‌کرد و افسوس می‌خورد که چرا کس دیگری نیست تا بتواند، مثل یک غریبه، پوست خودش را چون پارچه ابریشمی نوازش کند. حتی گاهی افسوس عقده‌هایش را می‌خورد، عقده‌هایی که پایدار و استوار و با حجمی وسیع می‌فشرده‌اندش. اکنون، همه چیز به پایان رسیده بود. لوسین دیگر اعتمادی نداشت و رنجی سبکبال حس می‌کرد، رنجی که نامطبوع نبود و انگهی گونه‌ای نامرادی تحمل‌پذیر و اندکی دل‌آشوبنده بود که در یکنواختی خویش به ملال می‌ماند. اندیشید: «من چیزی نیستم ولی این به دلیل آنست که به چیزی آلوده نشده‌ام، برلیاک سراپا آلوده شده،

من به خوبی می توانم کمی تردید و تزلزل را تحمل کنم. این کفارهٔ پاکی است».

طی یکی از گردشهایش روی پشته‌ای نشست و اندیشید: «شانزده سال خفته بودم و بعد در یک بامداد زیبا از خواب پریدم.» سرپا به هیجان آمده بود، مهربان به چشم انداز نگریست و به خود گفت: «من برای عمل ساخته شده‌ام.» لکن در جا، افکار افتخارآمیزش طعم تلخی گرفت، و زیر لب گفت: «کاش کمی صبرکنند تا ببینند به کجا می‌رسم.» به صدای بلندی سخن می‌گفت. اما کلمات چون صدفهای تهی از او به بیرون می‌غلتید: «من چه دارم؟» نمی‌خواست بار دیگر آن مضحکهٔ پریشانی را بازشناسد، چیزی که پیش از آن بلاها به سرش آورده بود همان سکوت است. همان کشور».

آنجا موجود زنده‌ای نبود، به جز سوسک‌هایی که از میان غبار به زحمت شکم زرد و سیاه خویش را می‌کشیدند. لوسین از سوسک متنفر بود، چون همواره چنین می‌نمود که از نیمه ترکیده است. در آن طرف جاده زمینی خاکستری و دل‌آزار و ترک خورده تا رودخانه گسترده بود. کسی لوسین را نمی‌دید، کسی به انتظارش نبود، برپا ایستاده حالت کسی را داشت که توانایی تحمل سنگینی خود را ندارد. اکنون زیر پردهٔ ابرهای خاکستری ایستاده، چنین می‌نمود که در خلاء معلق است. اندیشید: «این سکوت...» چیزی ورای خاموشی بود: عدم بود.

در پیرامون او روستا به طرز شگفت‌انگیزی آرام و رام و غیر بشری بود. به نظر می‌آمد که این چشم انداز کوچکتر می‌شود، نفسش را حبس کرد تا صحنه آشفته نشود «هنگامی که توپچی

متز به پادگان برمی‌گردد» صدا، چونان شعله‌ای در خلاء، بر لبانش خاموش شد. در میان این طبیعت مکتوم که حجمی نداشت، لوسین تنها، بی سایه و بی انعکاس بود. «من برای عمل ساخته شده‌ام. اولاً توانایی دارم، ممکن است حماقت کنم ولی زیاد طول نمی‌کشد چون بخودم مسلط می‌شوم... سلامت اخلاقی دارم.» اما با اخمی از بیزاری متوقف شد، چه قدر صحبت این سلامت اخلاقی، روی جاده سپیدی که از میان جانوران میرا می‌گذشت، بدیده‌اش پوچ می‌نمود. خشمگین بر سوسکی پا گذارد زیر پایش گلوله نرم را حس کرد و چون پا برداشت سوسک را دید که هنوز زنده است و به او تف کرد: «من مرددم، من مرددم.» مثل پارسال به وینکلمان اندیشید که او را «یکی از موضوعات» می‌نامید، به آقای فلوریه که از او یک مرد می‌طلبید، به مادام بس که به او گفته بود، «این آقا پسر همان است که من بهش عروسک می‌گفتم. آدم از او خجالت می‌کشد. دیگر حالا جرأت نمی‌کنم بش تو بگویم، ازش خجالت می‌کشم.» ولی آنان خیلی دور بودند؛ و دید که لوسین واقعی گم شده و او حشره‌ای سپید و حیران است.

«من که هستم؟» فرسنگ‌ها در فرسنگ فلات، یک پشقاب خالی و ترک خورده، بی علف و بی بو، و آنگاه در میان این پوسته خاکستری، مارچوبه: مارچوبه‌ای چنان از دنیا برگشته که حتی سایه‌ای از پی خویش ندارد «من که هستم؟» در تمام مدت تعطیلات سؤال تغییر نکرده بود، گویی منتظر بود تا در مکان معهود خود را در برابر او علم کند. دیگر سؤال نبود، خود نفس

ژان پل سارتر □ ۸۱

مستقلی داشت. شانه بالا انداخت و اندیشید: من «خیلی
وسواسی هستم، زیاد به خودم فکر می‌کنم.»

در روزهای بعد کوشید که دیگر به تحلیل خود نپردازد. خواسته
بود که مسحور اشیاء شود. زمانی مدید جوجه‌دانی‌ها، دایره‌های
حوله و درختان را نگریسته بود. کلی تملق مادرش را گفت و
خواهش کرد تا لطفاً جعبه پولهایش را به او نشان دهد. ولی وقتی
آن را نگاه می‌کرد پنداشت که جعبه را می‌نگرد و در پس نگاهش مه
کوتاه و زنده‌ای می‌تپد، در یکی از صحبت‌هایش با آقای فلوریه،
لوسین به ماورای دقتی که در استماع سخنان پدرش داشت لغزید.
آن مه متراکم و انبوه، که ناپایداری آن به خطا ناشی از نور می‌نمود،
خود او بود. لحظاتی لوسین رنجورانه از شنیدن ماند، سرگرداند و
کوشید مه را بشکافد و از مقابل بدان بنگرد. لکن به جز خلاء
چیزی ندید، مه همچنان در فراسو قرار داشت.

ژرمن، گریان: به حضور خانم فلوریه رسید: برادرش
برونشیت گرفته بود.

مادام فلوریه گفت:

- ژرمن بیچاره من! شما که همیشه می‌گفتید او قوی و سالم

است.»

و موافقت کرد که او یکماه به مرخصی برود. و رفت. به جای
او دختر یکی از کارگران کارخانه، دختر هفده ساله‌ای به نام برت
موزل را آوردند. ریزه بود باطره‌های بلوند بر اطراف پیشانی‌ش.
هنگامی که به خانه آمد مادام فلوریه از او خواست که یک
روبنده توری روی گیسوانش ببندد «این طور قشنگ‌تر می‌شود».

از نخستین روزها، چشمان بزرگ و آبی او هر بار که به لوسین می‌افتاد ستایشی خاکسار و شورانگیز را پرتوافشان می‌کرد، و لوسین دریافت که مورد پرستش اوست. لوسین دوستانه با او صحبت کرد و بارها از او پرسید: «در خانه ما به شما خوش می‌گذرد؟» سرگرمیش این شد که در راهروها خود را به دخترک بمالد و تأثیر آن را بسنجد، ولی دخترک به او علاقه داشت. و لوسین در این محبت گونه‌ای آسودگی می‌یافت. اغلب با شوق به تصویری که برت می‌بایستی از او ساخته باشد می‌اندیشید «در واقع من شباهتی به آن کارگران جوان که دور و بر او هستند ندارم».

به بهانه‌ای وینکلمان را به آبدارخانه آورد. جوان دخترک را مستعد تشخیص داد و نتیجه گرفت: «تو خیلی خوش اقبالی، اگر جای تو بودم ... خوب دیگر؟». ولی لوسین شک داشت. دختر بوی عرق می‌داد و پیراهن سیاهش زیر بغل‌ها مچاله بود. در یک بعداز ظهر بارانی ماه سپتامبر خانم فلوریه با اتومبیل به پاریس رفت و لوسین تنها در اتاق ماند. در بسترش دراز شد و خمیازه کشید. به نظرش می‌رسید که چون ابری هوسباز و گریز است که همواره در این گوشه‌های آسمان حل می‌شود. «از خود می‌پرسم چرا وجود دارم؟» او آنجا بود، تکان می‌خورد، خمیازه می‌کشید، آوای باران را که بر شیشه‌ها می‌کوفت می‌شنید و آن مه سپید سیال را در سر داشت. و اکنون وجود او گونه‌ای افتضاح بود و مسئولیت‌هایی که بعداً گریبانگیرش می‌شد نمی‌توانست مایه براثت‌اش گردد. به خود گفت: «گذشته از هر چیز، خودم که نخواستم به دنیا بیایم.»

ژان پل سارتر □ ۸۳

و نسبت به خویشتن وضعیتی سرشار از ترحم داشت. اضطراب‌های کودکی و آن بی‌خوابی‌های طولانی را به یاد آورد که در پرتو روز نوینی ظاهر شدند؛ به طوری که او هنوز از زندگی، از این هدیه پر زرق و برق و بی‌حاصلی که با خود می‌برد، بی‌آنکه بداند چه بایدش کرد، بیزار بود. «وقتم را تلف کرده‌ام به این‌که افسوس تولدم را بخورم». اما خائف‌تر از آن بود که پندارهای خود را دورتر برد، برخاست، سیگاری افروخت و پایین رفت تا از برت بخواهد برایش چای تهیه کند.

برت ورودش را ندید. لوسین شانه‌اش را لمس کرد و دخترک به شدت از جا جست، لوسین پرسید:

- شما را ترساندم؟

برت که به کمک دستها به میز تکیه داده بود، با تشویش نگاهش می‌کرد، و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. عاقبت لبخند زده گفت: «جاخوردم، فکر نمی‌کردم کسی اینجا باشد.» لوسین لبخندش را مشفقانه پاسخ داد و گفت:

- بسیار متشکر می‌شوم اگر برایم چای درست کنید.

- الساعه آقای لوسین.

دخترک جواب داد و به سمت اجاق گریخت. چنین می‌نمود که حضور لوسین برایش رنج‌آور است. لوسین با تردید در آستانه در ایستاده بود. سپس پدران به پرسید:

- خوب در خانه ما به شما خوش می‌گذرد؟

برت پشت به او کرد و ظرفی را زیر شیر گرفت. جوابش در صدای آب مفهوم نبود.

۸۴ □ کودکی یک رئیس

لوسین لحظه‌ای منتظر ماند و هنگامی که برت ظرف را روی اجاق گاز نهاد دوباره پرسید:
- تا حالا سیگار کشیده‌اید؟
دخترک با احتیاط جواب داد:
- خیلی.

پاکت سیگارش را باز کرد و به طرف دخترک گرفت. لوسین زیاد خوشنود نبود چون ممکن بود دختر خیال کند که لوسین وادارش می‌کند. دختر متعجب پرسید:
شما دلتان می‌خواهد که... من سیگار بکشم؟
- چه عیب دارد!
- ولی خانم ازم ایراد می‌گیرد.

لوسین، دست‌خوش حس شراکتی نامطبوع، خندید و گفت:
«به او نخواهیم گفت.»

برت سرخ شد. با نوک انگشتان سیگاری برداشت و به لب گذاشت. لوسین به خود گفت: «باید سیگارش را روشن کنم؟ کار درستی نیست. خوب، چرا روشن نمی‌کنید؟» دختر ناراحتش می‌کرد، همان‌طور با دست‌های خشکیده، سرخ شده و رام، ایستاده بود. لبهایش دور سیگار مثل مقعد خروس بود. انگار حرارت سنجی را در دهان داشته باشد. بالاخره دختر از توی یک جعبه آهنی کبریتی بیرون آورد و کشید. چند پک زد و پلک‌زنان گفت:
«عالی است.» سپس با عجله سیگار را از دهانش برداشت و ناشیانه با پنج انگشت نگه داشت. لوسی اندیشید: «قربانی به دنیا آمده!»
وقتی لوسین از او پرسید که آیا ولایتش برتانی، را دوست

ژان پل سارتر □ ۸۵

دارد، اندکی خشکی دختر برطرف شد. برای لوسین از انواع روسری‌های ولایتش تعریف کرد، و حتی با صدایی نرم و خوددار، یکی از تصنیف‌های آن‌جا را خواند. لوسین بزرگ‌وارانه با او شوخی می‌کرد ولی او شوخی‌ها را نمی‌فهمید و متحیر به لوسین می‌نگریست. شکل خرگوش شده بود. لوسین که روی نیمکتی نشسته و احساس راحتی می‌کرد گفت: «پس بنشینید.» «اوه، نه آقای لوسین، در حضور آقای لوسین! لوسین زیر بغلش را گرفت و او را روی زانوان خود کشاند. پرسید: این‌طوری خوبه؟ «دختر، هیجان‌زده، با لهجه دهاتی زمزمه کرد: «روی زانوان شما.» لوسین با دلخوری اندیشید: «زیادی درگیر می‌شوم. نباید این‌قدر جلو روم.» و ساکت ماند.

دختر گرم و راحت آنجا نشسته بود، لوسین تپش قلبش را شنید و اندیشید: «در اختیار من است. می‌توانم او را به دست بیاورم.» او را رها کرد. چایش را برداشت و به اتاقش برگشت. برت حرکتی برای نگه‌داشتن او نکرد. پیش از نوشیدن چای، لوسین با صابون عطری مادرش دست‌هایش را شست که بوی زیر بغل دختر را می‌داد. «یعنی بروم با او...؟» این مسئله کوچک، طی روزهای بعد، لوسین را می‌آزرد. برت همیشه سر راه او سبز می‌شد، با چشمان درشت غمگین و اسپانیایی‌اش او را می‌نگریست. یک امر اخلاقی نظر لوسین را عوض کرد. فهمید که به‌خاطر بی‌تجربگی ممکن است او را باردار کند (آن‌قدر در محل معروف بود که نمی‌توانست حفظ بخرد.) و باعث ایجاد گرفتاری برای آقای فلوریه شود. همچنین به خود می‌گفت که

بعدها می‌تواند کارخانه را درست اداره کند، وقتی دختر یکی از کارگران مدعی شود که با او بوده است. «حق ندارم به او دست بزنم.» کوشید که آخرین روزهای ماه سپتامبر را با برت تنها نماند. نیکلمان به او گفت:

- خوب معطل چه هستی؟

لوسین به خشکی پاسخ داد:

- کلفت بازی را دوست ندارم.

وینکلمان که نخستین بار حرف کلفت بازی را می‌شنید نفس کوتاهی کشید و خاموش ماند. لوسین سخت از خود خشنود بود، چونان مرد آراسته‌ای رفتار کرده بود و این در زمرهٔ جبران اشتباهات محسوب می‌شد. با اندک تأسفی به خود می‌گفت: «او آماده بود» ولی در عوض می‌اندیشید: «مثل این‌که با او واقعاً بوده‌ام، چون او حاضر بود و من نخاستم.» این خرسندی‌های ناچیز چند روزی او را دل مشغول داشت، سپس آن نیز در میان مه ذوب شد. در ماه اکتبر خود را به اندازهٔ آغاز سال تحصیلی گذشته محزون می‌یافت.

برلیاک باز نگشته بود و کسی هم خبری از او نداشت. لوسین چند چهره ناشناس را مشاهده کرد: از جمله شاگرد دست راستی‌اش که لوموردان نامیده می‌شد و در پواتیه یک سال ریاضیات تخصصی خوانده بود. وی از لوسین خیلی سالدارتر بسودو سیبل سیاه و رفتاری مردانه داشت. لوسین بدون خوشحالی رفقایش را بازیافت. به نظرش بدقواره و پسر سر و صدا می‌آمدند. هنوز با تنبلی در نمایش‌های دسته جمعی‌شان

شرکت می‌کرد. گویی این وضعیت نمودی از شخصیت مستحکم او باشد.

لوموردان برایش جالب‌تر بود چون سالدارتر بود. ولی به نظر نمی‌آمد که بمانند لوسین این پختگی را از لابلائی تجربه‌های رنج‌آلود بی‌شمار تحصیل کرده باشد، بالغ به دنیا آمده بود. اغلب لوسین با رضایت کامل این سر فریه و اندیشمند و بدون گردن‌را، که به‌طور کج و کوله به شانه وصل شده بود، می‌نگریست و محال می‌دانست که در آن چیزی نه گوش‌ها و نه به وسیله آن چشمان کوچک قرمز و شفاف چینی - امکان ورود داشته باشد. با احترام فکر می‌کرد: «این مردی است که به چیزی ایمان دارد.» و بدون رشک از خود می‌پرسید که چه نوع ایمان و اعتمادی ممکن است این هوشیاری و احاطه به خویشتن را در او فراهم آورده باشد «من باید این جوروی باشم: یک تخته سنگ.»

دانش ریاضی لوموردان تعجب‌آور شد، هنگامی که معلم نخستین تکالیف تصحیح شده را پخش می‌کرد لوسین مشاهده کرد که خودش نفر هفتم شده و لوموردان با گرفتن نمره پنج نفره هفتاد و هشتم است. مثل این‌که چشم به راه چیزهای بدتر باشد، لوموردان هیچ‌گاه به هیجان نمی‌آمد؛ گویی آن دهان کوچک و آن گونه‌های زرد فریه برای بروز احساسات ساخته نشده بود. تقریباً یک بودا بود. جز یکبار کسی خشم او را ندید و آن هم روزی که لووی در رختکن به وی تنه زد. ابتدا با یک ردیف غرغر شدید و پلک زنان فحش داد: «برگرد به لهستان! جهود کشیف، و دیگر برای به کثافت کشیدن ما، اینجا نگرد!» سپس لووی را گرفت،

قدش از لووی بلندتر بود و بالاتنه زمختش روی پاهای بلند می لرزید. سر آخر یک جفت چک تحویلش داد. لووی کوچک معذرت خواست و کار تمام شد.

پنجشنبه گیگار لوسین را برای رقص با دوستان خواهرش با خود برد. ولی سرانجام گیگار اعتراف کرد که از این نوع مجالس رقص خسته شده: «یک دوست دختر دارم، در کوچه رویال، او هم یار و غاری دارد که کسی را ندارد. باید یکشنبه شب با ما بیایی.» لوسین معرکه با والدینش راه انداخت و اجازه خروج برای تمام یکشنبه‌ها را تحصیل کرد. قرار شد کلید خانه را زیر حصیر جلوی در بگذارند. حدود ساعت نه در بار کوچه سن اونوره گیگار را ملاقات کرد. گیگار گفت:

- خواهی دید که فانی جذاب است، مهم‌تر از آن خوب هم لباس می‌پوشد.

- مال من چطور؟

- او را نمی‌شناسم، فقط می‌دانم که دستهای کوچکی دارد، از پاریس می‌آید و اهل آنگولم است. سپس افزود:

- بند را آب ندهی. من پیر دورا هستم، تو هم چون بلوند هستی می‌گویم که اصلاً انگلیسی هستی. بهتر است اسم تو لوسین بونیه باشد.

لوسین متحیرانه پرسید:

- برای چه؟

- دوست عزیز این یک اصل است. تو می‌توانی آنها را صاحب شوی، ولی هیچ‌وقت نباید اسمت را به آنها بگویی.

- خوب، خوب، من در زندگی چکاره باید باشم.
 - می توانی بگویی که دانشجو هستی، این بهتر است،
 می فهمی که، آنها را خیره می کند. مضافاً که دیگر مجبور نیستی
 موقع گردش توی خرج زیاد بیفتی. البته مخارج دنگی است. روز
 پنجشنبه به تو می گویم چه قدر بدهکاری.

لوسین بلافاصله اندیشید که گیگار می کوشد تا درباره او
 ارفاق های کوچکی بکند «چیزی که من از آن دلخورم»
 در همین وقت فانی وارد شد: دختری بلند قد، سبزه و لاغر
 بود، با پاهای دراز و چهره ای بزک کرده. لوسین او را حجب انگیز
 یافت. گیگار گفت:

- «این بونیه است که صحبتش را کرده بودم» فانی با حالت
 آدمهای نزدیک بین گفت:

- خوشوقتم، این هم مود است، دوست عزیز من.
 لوسین خانم کوچولوی دیگری را دید که سنی نداشت و
 سرش را به شکل گلدان وارونه درست کرده بود، بزک نکرده و در
 برابر درخشندگی فانی خاکستری رنگ می نمود. لوسین به تلخی
 مایوس شد ولی مشاهده کرد که زن دهان زیبایی دارد. به علاوه با
 او دیگر در مضیقه نبود.

گیگار برای جلوگیری از ازدیاد شیشه های آبجو روی میزشان
 چاره ای اندیشید و به هوای سرو صدا با ملاحظت دو دختر را
 پیش از آن که خرج روی دستشان بگذارند به طرف در راند. این
 کار باب میل لوسین بود: آقای فلوریه در هفته صدو بیست و پنج
 فرانک بیشتر به او نمی داد و با این پول مخارج دیگری هم

۹۰ □ کودکی یک رئیس

داشت. شب بسیار خوش گذشت. برای رقص به کارتیه لاتن رفتند. در تالار کوچک و گرم و قرمزی که گوشه‌های تاریک داشت و جام کوکتیل آن صد شاهی بود، دانشجویان زیادی با زنان ردیف فانی، اما کمتر زیبا، آنجا بودند. فانی عالی بود. او در چشمان مرد ریشوی نکره‌ای که پیپ می‌کشید می‌نگریست و بلند گفت:

- از آدم‌هایی که در سالن رقص پیپ می‌کشند بدم می‌آید.
مرد جا خورد و پیپ روشنش را در جیبش گذاشت. فانی دو پسر را با نوعی سرپرستی مراقب بود و چندبار با لحن مادرانه و مهربان به آنها گفت. «شما پسرهای گندی هستید». لوسین خود را آسوده خاطر و سرخوش یافت. به فانی تکه‌های جالبی می‌گفت و لبخند می‌زد. سر آخر لبخند دیگر صورتش را ترک نکرد. صدایی ظریف و مرتب یافت، با ادب و ملایمتی ریشخندآمیز. ولی فانی با او کم حرف می‌زد، چانه‌گیگار را با دست می‌گرفت و می‌کشید. وقتی که لبها حسابی باد کرده و سرخ و مثل میوه رسیده می‌شد آنها را اندک اندک می‌بوسید و می‌گفت (Baby).

لوسین دلخور و معذب بود گیگار در دیده‌اش مضحک جلوه می‌کرد. اثر انگشت روی گونه‌هایش به چشم می‌خورد. ولی رقص جفت‌های دیگر بسیار نامرتب‌تر بود. همدیگر را می‌بوسیدند و گاهگاه زن متصدی رختکن با سبدی داخل حلقه رقص می‌شد و نوارهای رنگی را روی سر رقصان پرتاب می‌کرد و فریاد می‌کشید: «اوله، بچه‌ها، مشغول باشید، بخندید، اوله» و همه می‌خندیدند.

ژان پل سارتر □ ۹۱

بالاخره لوسین به یاد مود افتاد و خندان بدو گفت: «این جوجه‌ها را نگاه کنید، گیگار و فانی را نشان داد و افزود: «ماها را رفقای نجیب...» جمله‌اش را تمام نکرد ولی چنان خندید که مود هم به خنده افتاد. مود کلاهش را برداشت و لوسین با لذت دید که تقریباً از تمام زنانِ دیگرِ رقص بهتر است. آنگاه به رقص دعوتش کرد و برای او کلک‌هایی را که سر معلمین سابقش سوار کرده بود تعریف کرد. دخترک خوب می‌رقصید، چشمهای سیاه و جدی و آگاه داشت، لوسین با او از برت حرف زد و گفت که پشیمانی‌هایی هم داشته است.

- ولی برای او بهتر شد.

مود قصهٔ برت را شاعرانه و غمگین دانست و پرسید برت چه قدر از والدین او می‌گرفت و افزود.

- کار کلفتی برای دختر جوان زیاد دلچسب نیست.

گیگار و فانی دیگر به آنها توجهی نداشتند؛ یکدیگر را نوازش می‌کردند و چهرهٔ گیگار یکسره خیس بود. لوسین گاهگاه تکرار می‌کرد: «این جوجه‌ها را نگاه کنید، نگاه کنید...» و جمله‌اش را حاضر داشت: «مرا سر شوق می‌آورند کار دیگری نکنم.» ولی جرأت نداشت به او دست بزند و به خنده راضی بود. سپس تظاهر کرد که مود و او دوستان سابق و متنفر از عاشقی‌اند و او را «برادر جان» خطاب می‌کرد و با دست به شانهِ اش می‌زد. ناگهان فانی سر برگرداند و با تعجب آنها را نگرست، سپس گفت: «آهای چکار می‌کنید؟ همدیگر را دوست داشته باشید، شما دارید از آرزویش می‌میرید.»

لوسین مود را در بغل گرفت، کمی ناراحت بود چون فانی

۹۲ □ کودکی یک رئیس

نگاهشان می‌کرد، می‌خواست که بوسه طولانی و کامیاب باشد. [...] می‌شنید که گیگار دارد می‌شمارد «یک، دو... سه.. چهار» و مود را در شمارهٔ پنجاه و دو رها کرد. گیگار گفت:

- برای شروع بد نبود، ولی من بهتر انجام می‌دهم.

لوسین ساعتش را نگرست و شروع به شمردن کرد، گیگار فانی را در شمارهٔ صد و پنجاه و نه رها کرد، لوسین خشمگین بود و این مسابقه را ابلهانه می‌یافت. اندیشید! «از جهت خودداری مود را رها کردم، کار مشکلی نیست، همچه که بشود نفسی کشید ادامه‌اش ساده است». مسابقهٔ دیگری برقرار شد و هنگامی که کارشان به پایان رسید، مود به او نگرست و به‌طور جدی گفت: «شما خیلی خوب هستید!» لوسین از شادمانی سرخ شد، پلک‌زنان پاسخ داد: «در خدمتگذاری حاضریم». ولی در هر حال ترجیح می‌داد که فانی را می‌بوسید. حدود نیمه شب با آخرین مترو آنجا را ترک کردند، لوسین بسیار خوشحال بود. به هوا پرید و در کوچه رقصید و اندیشید: «اوضاع جور است» از بس زیاد خندیده بود گوشه‌های دهانش درد می‌کرد.

عادت کرد که مود را در ساعت شش پنجشنبه و عصر یکشنبه ملاقات کند. مود تسلیم نمی‌شد. لوسین به گیگار شکایت برد و او گفت: «فکرش را نکن» فانی مطمئن است که بالاخره راضی می‌شود، فقط او جوان است و تا حالا دو تا رفیق بیشتر نداشته، فانی سفارش کرده که با او خیلی مهربان و ملایم باشی.

- ملایم، یعنی چه‌طوری؟

هر دو خندیدند و گیگار نتیجه گرفت:

- دوست عزیز هر کار که لازم است انجام بده.
 لوسین بسیار ملایم بود. مود را زیاد می دید و می گفت که دوستش دارد ولی به طور کلی کار یکنواختی داشت، به علاوه از گردش با مود زیاد مغرور و خرسند نبود. دوست داشت که سفارش هایی در مورد آرایش مود به او بکند، ولی مود بدخیال بود و زود از کوره در می رفت. وقت گردش هر دو ساکت بودند چشم در چشم و دست در دست، «خدا می داند که مود با این نگاه ثابت چه فکر می کند!» خودش همیشه به او می اندیشید: به این وجود کوچک محزون و عجیب که از آن او بود، به خود می گفت: «دلم می خواهد مثل لوموردان باشم، کسی که راهش را پیدا کرده». در این لحظات، خود را بسان بیگانه ای می دید که در کنار زن محبوبش نشسته - دست در دست و لبها از اثر بوسه مرطوب - سعادت را که تقدیمش می کند نمی پذیرد، و تنهاست. آنگاه انگشتان مود کوچک را به سختی می فشرد که اشک در چشمان او پر می شد و لوسین خواسته بود که خوشحالش کند. در صبحگاه دسامبر، لوموردان به لوسین نزدیک شد، کاغذی در دست داشت: «امضاء می کنی؟»

- این چیست؟

جهودها باعث شده اند، آنها طوماری بر علیه تدارکات اجباری نظامی به نشریه لوور فرستاده اند با دوست امضاء، اکنون ما می خواهیم به آنها اعتراض کنیم، حداقل هزار امضاء لازم داریم: در اختیار سربازها و بحری ها و زارعین و غیره هم قرار می گیرد.

۹۴ □ کودکی یک رئیس

لوسین ملتهبانه پرسید:

- چاپ می‌شود؟

- در روزنامه آکسیون^۱ که حتماً، شاید هم در اکوپاریس.

لوسین میل داشت جابجا امضاء کند ولی اندیشید که این طرز جدی نخواهد بود. کاغذ را گرفت و به دقت خواند. لوموردان افزود: «فکر می‌کنم تو فعالیت سیاسی نداری، ولی تو فرانسوی هستی و حق داری که حرفت را بزنی.» آنگاه که لوسین شنید «حق داری حرفت را بزنی» از لذتی شتابنده و توصیف‌ناپذیر متقلب گردید. فردا، آکسیون فرانسه را خرید ولی طومار چاپ نشده بود. روز پنجشنبه لوسین آن را در دو صفحه و تحت عنوان ذیل یافت: «جوانان فرانسه مشت محکمی به پوزۀ صهیونیسم بین‌المللی وارد می‌آورند.» اسمش آنجا نزدیک اسم لوموردان چاپ شده بود. اندیشید: «لوسین فلوریه، یک نام روستایی، یک نام کاملاً فرانسوی» با صدای بلند همه اسمی را که با «ف» شروع می‌شد خواند و چون به اسم خودش رسید، به طوری که نمی‌داند اسم خود اوست، آن را ادا کرد. سپس روزنامه را در جیب چپاند و خوش و خرم به خانه برگشت.

چند روز بعد خود او به سراغ لوموردان رفت و از او پرسید:

- تو فعالیت سیاسی داری؟

- من هم‌قسم شده‌ام! آکسیون را می‌خوانی؟

لوسین اعتراف کرد که:

۱- روزنامه معروف دست راستی فرانسه.

ژان پل سارتر □ ۹۵

- نه همیشه. تا امروز برایم زیاد جالب نبود، ولی فکر می‌کنم عقیده‌ام تغییر کند.

لوموردان بدون کنجکاوی و با حالت نفوذ ناپذیرش او را نگریست، لوسین برای او همه آن حالاتی را که برژر «آشفتگی» می‌نامید تعریف کرد.

- تو اهل کجایی؟

- اهل فرول، پدرم آنجا کارخانه‌دار است.

- چه مدتی آنجا ماندی؟

- تا متوسطه.

متوجه هستم. تو اصلت را گم کرده‌ای. کتاب‌های باریس^۱ را

خوانده‌ای؟

- من کولت بودوش را خوانده‌ام.

لوموردان با بی‌صبری گفت:

- این‌که آن نیست. کتاب «ریشه‌کن شدگان» او را بعد از ظهر

برایت می‌آورم. این داستان تست. در آن درد و درمانش را پیدا

می‌کنی.

کتاب جلدی از چرم سبز داشت. در صفحه اول به خط

گوتینگ نام آندره لوموردان را داشت. لوسین غافلگیر شده،

هیچگاه باور نمی‌کرد که لوموردان اسم کوچکی هم داشته باشد.

قرائت کتاب را با احتیاط شروع کرد. بارها برایش توضیح داده و

بارها کتاب‌های تازه‌ای به او داده، گفته بودند: «این را بخوان.

۱- موریس باریس، نویسنده بزرگ و مورد علاقه ملی‌گرایان افراطی فرانسه.

کاملاً وضع تست» لوسین با لبخندی غمناک اندیشید که آدمی است که در دو سه جمله می‌توان معرفی‌اش کرد. عقدهٔ ادیب و آشفته‌گی چه بچه بازیهای دوری بود. ولی از نخستین صفحات این کتاب هر چه بیشتر فریفته و مجذوب می‌شد. اول به دلیل آن که از روانکاوی خبری نبود. ثانیاً جوانانی که بارس از آنها سخن می‌گفت، افراد مجرد و بدون طبقه‌ای چون رمبو یا ورلن نبودند، یا به آن وینی‌های بیماری که فروید به روانکاوی آنان پرداخته شباهتی نمی‌بردند. بارس ابتدا قهرمانان خود را در میان خانواده و عاداتشان نشان می‌داد که چطور در ولایات و در میان سنن استوار رشد می‌کردند. به خود می‌گفت: «به هر حال، درست است که من هم ریشه‌کن شده هستم». به سلامت اخلاقی فلوریه‌ها اندیشید، سلامتی که تنها در روستا و متکی به نیروی جسمانی آنان بود (پدربزرگش یک سکه برنزی را با انگشت تا می‌کرد). با اشتیاق سپیده دمان فرول را به خاطر آورد. برخاست و پایین رفت. سبک پا آن‌طور که والدینش را بیدار نکند - دوچرخه‌اش را سوار شد و چشم‌انداز دلپذیر ایل دوفرانس در نوازش پنهان خویش پوشاندش. نیرومندانه اندیشید: «همواره از پاریس نفرت داشته‌ام.» کتاب «باغ به ره‌نیس» را هم خواند. برخی اوقات قرائت را قطع می‌کرد و با چشمان حیران به فکر فرو می‌رفت. بار دیگر منش و سرنوشت تازه‌ای به او عرضه می‌کردند؛ دست‌ابزاری بود برای گریز از پرگویی تمامی ناپذیر آگاهی‌ش، و روشی از برای تقویم و تخمین خویشتن. اما چقدر ناآگاهی عطر آگینی را که بارس به او هدیه می‌کرد بر جانوران از

دنیا برگشته و شوم فروید ترجیح می‌داد. برای حصول بدین هدیه لوسین می‌بایستی از آن مراقبت پرخوف و خطر در خویشتن دست بردارد، می‌بایستی که زمین و زیر زمین فرول را بررسی می‌کرد، زمینی که معنی تپه‌های تنومند فرول را - آن تپه‌ها را که به جغرافیای انسانی و تاریخ می‌پیوست - فاش می‌نمود. و خلاصه می‌بایستی به هر ترتیب به فرول بازگردد و در آنجا زندگی کند: آنجا را با گامهای خویش باز خواهد یافت: بی‌آزار و رام، گسترده در میان روستاهای فرولی و چونان خاک برگی سرشار آمیخته با بیشه‌ها و چشمه‌ها و علف، که از آن لوسین سرانجام قدرت یک رئیس را بیرون خواهد کشید. لوسین که از رؤیاهای دراز خویش به شوق آمده بود. بیرون رفت و در این اوقات حال کسی را داشت که راه خویش را جسته است. اینک هنگامی که دست به کمر مود انداخته خاموش در کنار او می‌ماند کلمات، ته ماندهٔ جملات اندیشیده در او طنین می‌افکنند. «بازگشت به سنت» «زمین و مردگان» کلماتی ژرف و مبهم و به ته نرسیدنی. اندیشید: «چقدر گیراست.» معهذاً جرأت نداشت باور کند چرا که پیش از این ناکامی بسیار دیده بود. هراس‌های خود را به لوموردان فاش ساخت و او جواب داد:

- جان من، این خیلی خوب است، چیزی را که می‌خواهیم هیچ‌وقت بلافاصله باور نمی‌کنیم، تمرین لازم دارد.

کمی فکر کرد و گفت:

- باید بیایی پهلوی ما.

لوسین به طیب خاطر پذیرفت اما مواظب بود که آزادی

خویش را حفظ کند. «می‌آیم، ولی تعهد نمی‌کنم. می‌خواهم ببینم و فکر کنم».

لوسین مجذوب رفاقت این جوانان خرده پا شده بود، ساده و صمیمانه پذیرفتندش و بلافاصله در میان آنان خود را فارغ‌البال یافت. به زودی با «گروه» لوموردان آشنا شد، در حدود بیست نفر دانشجو که تقریباً همه کلاه بره پشمی به سر داشتند. جلسات خود را در طبقه اول آبجوسازی «پولده» تشکیل می‌دادند و بریج و بلیارد بازی می‌کردند. اغلب لوسین بدیدار آنها می‌رفت و به زودی دریافت که از طرف آنان پذیرفته شده چرا که با فریادهای «خوش آمدی» و «این فلوریه وطن خواه ماست» استقبال می‌شد. اما بیشتر رفتار نیکوی آنان لوسین را می‌فریفت، فضل فروشی و قیافه گرفتن و بحث مفصل سیاسی در کار نبود. می‌خندیدند و آواز می‌خواند و یا به افتخار جوانان دانشجو طبل و شیپور می‌زدند. حتی لوموردان، بی آنکه از اقتدار تحاشی‌ناپذیر خود فرود آید، کمی نرمش به خرج می‌داد و لبخند می‌زد. لوسین بیشتر خاموش بود، نگاهش بر این جوانان خروشان و عضلانی می‌لغزید و می‌اندیشید: «این قدرت است». در میان آنان اندک اندک حقیقت احساسات جوانی را کشف می‌کرد، و در آن لطف تصنعی که امثال برژر عرضه می‌داشتند تعمقی نمی‌کرد. جوانی، آینده فرانسه بود. وانگهی یاران لوموردان فاقد آشفته‌گی و خلجان جذاب نوجوانی بودند؛ آنان جوانان بالغی بودند و بعضاً ریشو. وقتی آنها را خوب می‌نگریستی نوعی خویشاوندی در میانشان می‌یافتی که

در خلال خطاها و بدگمانی‌های سنشان ختم می‌شد. چیزی برای فراگرفتن نداشتند: ساخته شده بودند. در آغاز هجویات سبک و وحشی‌شان اندکی لوسین را می‌آزرد، می‌شد که ناآگاه دانستشان. هنگامی که رمی آمد و اعلام کرد مادام دوبوس، همسر لیدر رادیکال، زیر کامیون رفته و پاهایش قطع شده؛ لوسین انتظار داشت اول یاد کرد کوتاهی در مورد یک رقیب نگون بخت برقرار شود. اما آنان به قهقه زدند و در حالی که به رانشان می‌کوفتند می‌گفتند: «لشمرده پیر» و «چه راننده مقبولی». لوسین کمی جا خورد اما فوراً دریافت که این خنده عظیم نوعی عدم قبول است: آنان رایحه خطری را استشمام کرده بودند. محکم بودند و مخالف رقت قلب سفله‌وار. لوسین نیز به خنده زد. کم‌کم متوجه معنای بدذاتی آنان شد. این بدذاتی چیزی جز جلالت و بچه بازی نبود، دست آخر استیفای یک حق بود. ایمان آنان آن قدر عمیق و آن قدر مذهبی بود که محق می‌نمود به گونه‌ای از جلالت ظاهر شود و هر چه را که اساسی نبود به هوسی و تغییر رائی بسپارد؛ مثلاً میان هزالی یخ شارل مورا و هجویات ده پرو (مثلاً کله یک حفاظ انگلیسی را در جیب گذاشته و آن را سبک آلت بلوم^۱ نام داده بود) تنها تفاوت درجه‌ای مستور بود.

در ماه ژانویه دانشگاه اعلام کرد که طی یک جلسه با شکوه درجه دکترای افتخاری به دو نفر معدن‌شناس سوئدی اهداء

۱- لترن بلوم، از بنیان‌گذاران حزب سوسیالیست فرانسه، که یهودی هم بود.

خواهد شد. لوموردان یک کارت دعوت به لوسین داد و گفت: «افتضاح جالبی را تماشا خواهی کرد.» آمفی تئاتر جای سوزن انداز نداشت. وقتی که لوسین متوجه شد با نوای مارسیز رئیس‌جمهور و رئیس دانشگاه وارد شدند قلبش به‌خاطر دوستان به تپش افتاد. تقریباً بلافاصله چند جوان خود را به کرسی‌های خطابه رساندند و شروع به داد و هوار کردند. لوسین با علاقه تمام رمی را دید که مثل گوجه‌فرنگی قرمز شده و داشت در میان دو نفری که کتش را می‌کشیدند مقاومت می‌کرد و فریاد می‌زد: «فرانسه برای فرانسوها.»

ولی وقتی آقای سالمندی را دید که مثل بچه‌های سرتق در بوق کوچکی می‌دمد به‌گریه افتاد، اندیشید: «چقدر سالم است.» با حدت این مخلوط اصیل عظمت خود سرانه و آشوب‌طلبی را که باعث می‌شد جوانان چنین پخته و پختگان چنین شیطانک بنمایند مزمزه کرد، او به سهم خود در مسخره‌بازی کوشید و توفیقی هم کسب کرد. وقتی که می‌گفت: «اگر این آدم در بسترش بمیرد دیگر خدای مهربان وجود ندارد.» حس کرد که در او خشمی مقدس زاده می‌شود. آنگاه فک‌ها را به هم فشرد و در یک لحظه خود را همچون رمی یا ده پرو متقاعد و خشن و نیرومند حس کرد، اندیشید «لوموردان حق دارد، باید آزموذ». نیز فراگرفت که بحث و جدل را به کنار نهد، گیگار که جمهوری‌خواه بود او را با استدلال‌های خویش ذله کرده بود. لوسین با توجه و ملاحظت حرفش را گوش می‌کرد اما ناگهان در خود فرو می‌رفت. گیگار همچنان حرف می‌زد ولی لوسین حتی او را نگاه نمی‌کرد، خط

ژان پل سارتر □ ۱۰۱

شلوارش را تماشا می‌کرد و سرگرمیش ساختن دایره‌هایی از دود سیگار و ادا در آوردن به زنان بود. با این حال کمی به استدلال گیگار گوش فرا می‌داد، لکن دلایل مزبور ناگهان سنگینی خود را از دست می‌داد و سبکپا و شکننده از سروروی او می‌لغزید. گیگار دلخورانه ساکت می‌شد. لوسین از دوستان جدید با والدینش صحبت کرد و مسیو فلوریه از او پرسید که آیا او نیز هم سوگند شده.

لوسین تردید کرد و سپس به دشواری گفت: «وسوسه شدم، واقعاً وسوسه شدم.» مادرش گفت: «لوسین از تو خواهش می‌کنم این کار را نکن، آنها خیلی شلوغ هستند و مصیبت زود رسیده، نمی‌بینی که دودیات می‌کنند و به زندانت می‌کشند؟ و تازه تو برای دخالت در سیاست خیلی جوانی.» لوسین با لبخندی محکم بدو جواب داد و آقای فلوریه مداخله کرد و با ملایمت گفت: «بگذار بکنند عزیزم، بگذار دنبال عقیده‌اش برود.» از این تاریخ به نظر لوسین رسید که والدینش همراه با احترام و تکریم با وی سلوک می‌کنند، معهذا تصمیم نمی‌گرفت؟ این چند هفته خیلی چیز به او آموخته بود، مرحله به مرحله، کنجکاوی دوستانه پدرش، نگرانی‌های مادام فلوریه، احترام متزاید گیگار، اصرار لوموردان و بی‌صبری رمی را در می‌یافت و در حال شانه بالا انداختن به خود می‌گفت: «این کار کوچکی نیست.» طی گفتگویی طولانی با لوموردان، وی دلایل لوسین را به خوبی دریافت و گفت که شتاب نداشته باشد. لوسین هنوز دچار بحران‌های سیاه بود، بمانند تکه ژلاتین شفاف که بر پیشخوان کافه‌ای مرتعش است و خلجان پر هیاهوی هم سوگندان

۱۰۲ □ کودکی یک رئیس

بدیده‌اش پوچ می‌نمود. ولی در باقی اوقات خود را سخت و سنگین چون سنگ حس می‌کرد و تقریباً خوشحال بود.

لوسین هر چه بیشتر به گروه می‌پیوست. برایشان سرود «عروسی ربه‌کا» را که در تعطیلات سابق از هبار آموخته بود خواند. و همگی تأیید کردند که سرود بسیار جالبی است. لوسین به شوق آمده، نسبت به یهودیان چندین عمل ناخوش آیند انجام داد و از برلیاک که آن همه خسیس می‌دانست صحبت کرد.

«همیشه به خودم می‌گفتم چرا او این همه چس خور است. قابل تصور نیست که کسی این همه چس خور باشد. و سپس یکروز متوجه شدم که او هم از همان قوم بود.»

همه زدند به خنده و تعظیم و تکریم به جانب لوسین سرازیر شد. براستی که خود را نسبت به یهودیان خشمناک می‌یافت و خاطره برلیاک به ژرفی از برایش ناگوار بود. لوموردان در چشمان او نگرست. و گفت:

- تو آدم خالصی هستی.

بعدها اغلب از لوسین می‌پرسیدند:

- فلوریه، یک قضیه جالب از جهودها تعریف نمی‌کنی؟

و لوسین قصه‌های یهودان را که از پدرش شنیده بود حکایت می‌کرد، معمولاً برای خنداندن یاران با لهجه خاصی شروع می‌کرد: «یک بلوم را ملاقات کرد». روزی رمی و پاته‌نوتر گفتند که حسابی یک نفر یهودی الجزایری را در ساحل رود سن ترسانده‌اند، آنان با چنان هیبتی به طرف یهودی رفته بودند که گویی می‌خواهند او را در آب بیندازند، رمی نتیجه گرفت:

ژان پل سارتر □ ۱۰۳

- چه قدر حیف شد که لوسین با ما نبود.

ده پرو حرفش را برید:

- بهتر شد که آنجا نبود، چون فلوریه، محض رضای حق،

جهوده را در آب می انداخت.

لوسین در شناختن یهودیان به وسیله حس شامه تالی

نداشت. وقتی که با گیگار بیرون می رفت ناگهان آرنج رفیقش را

می گرفت و می گفت:

- رویت را برنگردان. یکی از آنها پشت سر ماست.

- مثل این که تو بو می کشی.

فانی استعداد بو کشیدن یهودیان را نداشت، یک روز

پنجشنبه چهار نفری به اتاق مود رفتند و لوسین سرود عروسی

ربکا را خواند. فانی بلد نبود و می گفت:

«دست بردارید، دست بردارید. دارم تو شلوارم می شاشم.» و

هنگامی که آواز تمام شد، فانی نگاه شادمان و تقریباً مشفقانه ای

به طرف او افکند. در آبجوسازی پوله همیشه کسی پیدا می شد

که به طور هجو آمیزی بگوید؟ «فلوریه که خیلی یهودی ها را

خوش دارد.» یا «لئون بلوم رفیق قدیمی فلوریه...» و بقیه با حظ

تمام نفس ها را حبس می کردند و با دهان باز منتظر حکایت

می شدند. لوسین سرخ می شد، روی میز می کوفت و داد

می کشید «اسم گند!» بقیه حال خنده داشتند، می گفتند: «راه افتاد،

راه افتاد، راه نیفتاد، دوید...».

لوسین اغلب همراه آنان برگردمایی های سیاسی می رفت و

نطق پروفیسور کلودو «ماکسیم دل سارت» را می شنیدند. مشغله

۱۰۴ □ کودکی یک رئیس

جدیدش اندکی به او اجازه فعالیت درسی می داد، اما در هر حال لوسین امسال نمی توانست روی موفقیت در کنکور حساب کند. آقای فلوریه خود را هوشیار وانمود کرد و به زنش گفت:
- می بایستی لوسین پیشه مردانه خود را بیاموزد.

هنگامی که لوسین و یاران از مجامع سیاسی بیرون می آمدند کله هاشان داغ شده بود. یکبار که حدود ده نفر بودند، به مردک کوچک سبزه روئی برخوردند که از کوچه سن آندره در حال خواندن روزنامه «اومانیته»^۱ عبور می کرد. رفقا او را به دیوار چسبانند و رمی دستور داد: «این روزنامه را بینداز.» مردک می خواست قیافه بگیرد ولی ده پرو به پشت او رفت و هنگامی که لوموردان با پنجه محکم خود روزنامه را از او گرفت از جا بلندش کرد. منظره جالبی بود، مردک وحشتزده در هوا لگد می انداخت و با لهجه مضحکی فریاد می زد «ولم کنید، ولم کنید!» و لوموردان به آرامی روزنامه را پاره می کرد. اما وقتی که ده پرو می خواست آدمک را رها کند اوضاع خراب شد. مردک خود را به طرف لوموردان انداخت و اگر رمی در جا مشت خود را پشت گوش او فرود نمی آورد، لوموردان را زده بود. مرد به دیوار چسبید و با نگاه بدی آنها را نگریست و گفت:
«فرانسوی های کثیف.» مارشه سو به سردی گفت:

- حرفی را که زدی دوباره بگو.

لوسین دریافت که خلق مارشه سو تلخ می شود، او درباره

فرانسه طاقت شوخی نداشت، بیگانه گفت: «فرانسوی‌های کثیف» و به جایش مشت محکمی نوش جان کرد و با سر پایین افتاده خود را جلو انداخت و زوزه کشید: «فرانسوی‌های کثیف، بورژواهای کثیف، من از شما نفرت دارم، آرزو دارم همه‌تان بترکید، همه‌تان همه‌تان.» و سپس موجی از دشنام‌های رکیک و آنچنان هتاکانه که لوسین گمانش را هم نداشت. آنگاه گروه شکیبایی خود را از دست داد و مجبور شد دیوانگی کند و یک درس حسابی به مردک بدهد، بالاخره ولش کردند و مرد تلوتلو خوران به دیوار تکیه داد. می‌لرزید و ضربهٔ مشت‌های گوش راستش را له کرده بود. دیگران گرد او بودند، خسته از زدن و منتظر این‌که بیفتند. مرد زبانش را بیچاند و تف کرد «فرانسوی‌های کثیف.» ده پرو نفس زنان پرسید: «می‌خواهی باز شروع کنیم؟» چنین می‌نمود که مردک نمی‌شنود، با انزجار از طرف چپ صورت آنان را می‌نگریست و تکرار می‌کرد «فرانسوی‌های کثیف، فرانسوی‌های کثیف.» لحظهٔ تردیدی گذشت و لوسین دریافت که رفقا دارند جا خالی می‌کنند. حالا نوبت او بود، جلو پرید و با تمام قوت شروع به زدن او کرد می‌شنید که چیزهایی می‌شکند، و مرد کوچک با قیافهٔ متعجب نگاهش کرد: «فرانسوی...» ولی چشم متورمش به دایره‌ای قرمز و بی‌مردمک تبدیل شده، به زانو افتاد و کلمه‌ای نگفت. رمی ندا داد! «بزنیم به چاک!» و تا میدان سن میشل دویدند، هیچ کس دنبال آنها نبود، کراوات‌ها و موی سر هم را (با کف دست) مرتب کردند.

شب ادامه یافت، بی‌آن که جوانان اشاره‌ای راجع به ماجرای

خویش داشته باشند، رفتارهای جوان مردانه نشان می دادند. آن وحشی‌گری حیوانی را، که معمولاً همچون سرپوش احساسات خویش به کار می بردند کنار گذارده بودند. با ملاطفت سخن می گفتند و لوسین اندیشید که برای نخستین بار آنان - تو گویی در میان خانواده خویش - رفتاری آراسته دارند. ولی خود او عصبانی بود: او عادت نداشت که میان کوچه با دوره گردان کتک کار می کند. با محبت به مود و فانی اندیشید. خوابش نمی برد، فکر کرد: «نمی توانم همین طور ادامه بدهم. نمی توانم بی طرفانه فقط گروه آنها را تعقیب کنم. حالا همه چیز سنگین تر شده باید تعهد همکاری کنم.» وقتی که خبر تصمیم تازه اش را به لوموردان می داد خود را موقر و تقریباً مذهبی یافت.

- تصمیم گرفته ام، من با شما هستم.

لوموردان به شانه او نواخت و گروه با تهی کردن چند بطری عضویت تازه را جشن گرفت. آنان صدای وحشیانه و شاد خود را باز یافتند و از ماجرای دیشب صحبتی نکردند. و زمانی که یکدیگر را ترک می کردند مارش سو به سادگی لوسین را مخاطب قرار داد:

- تو مشت جالبی داری.

- او یک نفر یهودی بود.

پس فردا لوسین، با چوب خیزرانی که از یک مغازه بولوار سن میشل خریده بود، مود را ملاقات کرد. مود بلافاصله متوجه مطلب شد، چوبدست را نگریست و گفت:

- این چیست؟

لوسین خندان پاسخ داد:

- این همین است.

مود فریفته می نمود، شخصاً مستعد افکار چپی بود اما روح بزرگی داشت. گفت:

- فکر می کنم در تمام احزاب خبرهای خوشی هست.

در طی شب چند بار گردن لوسین را نوازش کرد و او را «گردن کلفت» عزیز خویش نامید. اندکی بعد، یکشنبه شب، مود احساس خستگی کرد و گفت:

- فکر می کنم بروم خانه بهتر است، ولی تو هم می توانی بیایی، به شرطی که عاقل باشی، دست مرا می گیری و با مود کوچک خودت که مریض است مهربان خواهی بود، و برایش قصه خواهی گفت.

لوسین هیچ به هیجان نیامده بود. اتاق مود به سبب نظم فقیرانه آن باعث رقت خاطرش گردید. اتاق بدی نبود همچنین اتلاف چنین فرصتی جنایت شمرده می شد. به محض ورود، مود خود را روی تخت انداخت و گفت: «هوف، چقدر حالم خوب است.» سپس ساکت شد و با لبان غنچه شده در چشم لوسین خیره گردید. لوسین کنار او دراز کشید و مود دستانش را روی چشم نهاد و همچنان که از میان انگشتان باز او را می نگریست با صدای بچگانه گفت «کوکو، من دارم می بینمت، می دانی لوسین، می بینمت.» لوسین خود را نرم و کرخت یافت مود انگشتان او را در دهان گذاشت و مکید، سپس لوسین آهسته به وی گفت: «مود کوچولو مریض است، حالش خوش نیست، طفلک مود کوچولو.» و او را نوازش کرد، مود چشمها را بسته بود و رازدارانه لبخند می زد. ناگهان

لوسین متوجه شد که [...] مشغول عشق‌بازی با اوست. اندیشید. «من رسیدم.» وقتی تمام کرد. مود گفت: «فکرش را هم نمی‌کردم که...» با کاوشی دوستانه لوسین را نگرست. «دهاتی جان، فکر می‌کردم عاقل باشی.» لوسین گفت که تعجب او خیلی بیشتر است. مود اندکی فکر کرد و به‌طور جدی گفت:

- من هیچ پشیمان نیستم، قبلاً شاید پاک‌تر و خالص‌تر بود، اما کامل نبود.

لوسین در مترو اندیشید، «من رفیقه دارم.» تهی و خسته بود، سرشار از رایحه گل افسنطین و ماهی تازه. روی صندلی نشسته، خود را راست گرفته بود تا پیراهن خیس عرقش با بدنش تماس پیدا نکند، به‌نظرش می‌آمد که پیکرش را در شیر دلمه شده انداخته‌اند. با قدرت تکرار کرد: «من رفیقه دارم.» اما خود را سرخورده حس می‌کرد: چیزی که از مود مورد پسندش بود، چهره باریک و تودار و تقریباً قاب کرده‌اش بود و نیم‌رخ ظریف، رفتار شایسته و حُسن شهرتش به دختری جدی بودن و ابراز تحقیرش نسبت به جنس مرد، تمام آن چیزهایی که از او وجودی غریب و مرموز و دست‌رس ناپذیر می‌ساخت، با افکار خاص خودش، حجب و حیایش، جوراب‌های ابریشمی، دامن اطلسی، و پاییداری‌اش... وجودی دیگر و همه درخشندگی در یک هماغوشی ذوب شده، فقط گوشت مانده بود. به لبان چهره‌ای بدون چشم نزدیک شده بود، چهره‌ای چون شکم لخت. گل بزرگ خیسی را تصاحب کرده بود. باز جانور کوری را دید که در میان ملاقه‌ها تکان می‌خورد و خمیازه می‌کشد و اندیشید «این ما دو

ژان پل سارتر □ ۱۰۹

نفر بودیم» فقط یک کار کرده بودند اما لوسین دیگر نمی‌توانست بدن خود را از بدن مود تمیز دهد. هیچ کس تاکنون چنین تأثیری از چنین صمیمیت دل‌آشوبنده در وی نگذاشته بود شاید به جز ربری. هنگامی که ربری چیزش را پشت خارها به او نشان می‌داد یا هنگامی که شلوارش را خشک می‌کردند و دمر با پشت برهنه روی زمین خوابیده پاها را تکان می‌داد. وقتی یاد گیگار افتاد. کمی تسکین یافت فردا به او خواهد گفت: «من با مود بودم، دوست عزیز زنک عجیبی است، این را توی خونش دارد.» اما ناراحت بود، خود را در میان گرمای مترو و زیر پوسته نازک لباسهایش لخت حس می‌کرد: کنار یک کشیش و روبروی دو زن مسن، زمخت و لخت همچون مارچوبه‌ای گنده و مرطوب.

گیگار به شادابی به او تبریک گفت. کمی از فانی دلخور بود «واقعاً اخلاق بدی دارد، تمام شب را به من اخم کرد.» بلافاصله با هم توافق کردند: زندهای این جور را بهتر است زود خدمتشان رسید برای آنکه نمی‌شود منتظر ماند و طعمه‌آزاد و اجشان شد و تازه جالب هم نبودند، چسبیدن به آنها اشتباه محض بوده است. گیگار با علاقه فراوان از دختران واقعی صحبت کرد و لوسین حال خواهرش را از او پرسید.

- حالش خوب است رفیق، می‌گفت که آدم بی‌صفتی هستی (با بی‌اعتنایی افزود) از داشتن این خواهر ناراضی نیستم. بدون او خیلی چیزها پیش می‌آمد که نمی‌شد حسابش را کرد.

از آن به بعد اغلب درباره‌ی دختران جوان صحبت می‌کردند و خود را مملو از شوق و شعر می‌یافتند. گیگار دوست داشت

حرفهای یکی از عموهایش را که توفیق زیادی در امر زنان داشت تکرار کند: «شاید من در مدت عمر سگی ام کار خیره کننده‌ای نکرده باشم، ولی یک مطلب هست که خداوند عادل پایم حساب می‌کند، حاضرم دستهایم بریده شود اگر به دختران جوان دست زده باشم.» بار دیگر به سوی دوستان پیه‌رت و گیگار بازگشتند. لوسین سخت به پیه‌رت علاقمند بود، با او مثل برادری ارشد و کمی شیطان حرف می‌زد و نسبت به وی قدرشناس بود چرا که مثل دختران دیگر موهایش را کوتاه نکرده بود. لوسین در فعالیت‌های سیاسی نیز حسابی مشغول شده بود. صبح یکشنبه جلوی کلیسای «نویی» روزنامه آکسیون می‌خرید، بیش از دو ساعت با سیمای گرفته در طول و عرض خیابان قدم می‌زد. گهگاه دختران جوانی که از کلیسا خارج می‌شدند، چشمان روشن و دلفریب خود را متوجه او می‌کردند. آنگاه لوسین کمی شل می‌شد، خود را پاک و نیرومند حس می‌کرد و به آنان لبخند می‌زد. برای گروه توضیح داد که به زنان احترام می‌گذارد و از همدلی آنها نسبت به مسئله مورد درخواست خویش شادمان گردید، به علاوه تقریباً همه آنان خواهر داشتند.

روز ۱۷ آوریل گیگاراها، به مناسبت هیجدهمین سال پیه‌رت، مجلس رقصی ترتیب دادند و طبعاً لوسین نیز دعوت شد. اکنون وی یکی از دوستان بسیار نزدیک پیه‌رت بود، دختر او را هم رقص خویش می‌نامید و حتی لوسین شک برد که اندکی عاشق او وانمود می‌شود. مادام گیگار دسته‌ای نوازنده آورده بود و بعد از ظهر بسیار خوش می‌گذشت.

لوسین چندین بار با پیه‌رت رقصید، سپس رفت به

ژان پل سارتر □ ۱۱۱

جستجوی گیگار که دوستانش را در اتاق سیگارکشی جمع کرده بود. گیگار گفت:

- سلام، فکر می‌کنم همدیگر را بشناسید. فلوریه، سیمون، وانوس... همان طور که گیگار رفقا را نام می‌برد، لوسین مشاهده کرد که جوان قوی هیکلی، با موی خرمایی و مجعد و پوستی به رنگ شیر و ابروان کلفت سیاه مردانه، به آنان نزدیک شد و خشم سراپای لوسین را فراگرفت، از خود پرسید. «این مرد اینجا چه می‌کند؟ با این که گیگار خوب می‌داند که من نمی‌توانم یهودی‌ها را تحمل کنم.» روی پاشنه پا چرخید و محض اجتناب از معرفی به سرعت دور شد. لحظه‌ای بعد از پیه‌رت پرسید:

- این یهودی کیست؟

- این «وی» است. عضو بررسی‌های عالی بازرگانی است. برادرم او را می‌شناسد.

- من از یهودی‌ها نفرت دارم.

پیه‌رت خنده کوتاهی کرد و گفت:

- در عوض پسر خوبی است، پس با من تا بوفه بیایید.

لوسین یک جفت شامپانی گرفت و هنوز پایین نگذاشته بود که سینه به سینه با وی و گیگار برخورد کرد. چشم غره‌ای به گیگار رفت و با صورت اشاره‌ای کرد. ولی پیه‌رت بازوی او را گرفت و گیگار با لحن دوستانه و راحتی گفت:

- معرفی می‌کنم، دوست من فلوریه، دوست من وی.

وی دست دراز کرد و لوسین خود را تیره بخت یافت. خوشبختانه بلافاصله به یاد حرف ده پرو افتاد «فلوریه محض

۱۱۲ □ کودکی یک رئیس

رضای حق جهوده را در آب می انداخت.» دستهایش را در جیبش کرد، پشت به گیگار کرد و رفت، در رختکن اندیشید! «دیگر نمی توانم پایم را در این خانه بگذارم». غرور تلخی را می چشید «آدمی که به عقاید خود پابند است دیگر در اجتماع نمی تواند زندگی کند.» ولی در کوچه غرورش ذوب می شد و احساس ناخوشی می کرد «گیگار عصبانی خواهد شد.» سری بالا انداخت و کوشید با قطعیت و ایمان به خود بگوید: «اگر مرا دعوت کرده، حق نداشت یک نفر یهودی را هم دعوت کند.» اما خشمش فروکش کرده بود، با ناراحتی کله متعجب وی و دست دراز شده او را به خاطر می آورد. میل به آشتی داشت. «حتماً پیه‌رت فکر می کند که من یک گاوم، می بایستی دستش را می فشردم، گذشته از هر چیز تعهدی که از جانب من نبود. یک سلام سر بسته می دادم و فوراً رد می شدم، کاری که باید می کردم این بود.» از خود پرسید آیا وقتی هست که برگردد، برود پهلوی وی و به او بگوید: «مرا ببخشید، من یک کمی ناراحتی داشتم.» دستش را می فشرد و با او گفتگوی مؤدبانه‌ای می کرد. ولی دیگر دیر شده بود و رفتارش جبران‌ناپذیر بود. با خشم اندیشید: «چه احتیاجی دارم به آدمهایی که نمی توانند بفهمند عقاید من را حالی کنم؟» غضبناک شانه بالا انداخت، این نوعی بدبختی بود. در این لحظه گیگار و پیه‌رت رفتار او را تفسیر می کردند. گیگار می گفت: «حسابی دیوانه است.» لوسین مشتش را به هم فشرد و مایوسانه اندیشید: «چقدر از یهودی‌ها بدم می آید.» و کوشید با بررسی این نفرت بیکران اندک نیرویی به دست آورد، ولی این تماشا زیر نگاه او می گدازید و محو می شود، به لئون بلوم

اندیشیده بود که از آلمان‌ها پول می‌گرفت و از فرانسویان نفرت داشت. دیگر چیزی به جز لاقیدی غمناک حس نمی‌کرد.

بختش زد و مود در خانه بود. به مود گفت که دوستش دارد و [...]، به خود می‌گفت: «همه چیز خراب شده، من هیچ وقت کسی نمی‌شوم.» مود می‌گفت: «نه نه دست نگهدار عزیزم، این طور ممنوع است» ولی سپس اجازه داد. لوسین می‌خواست او را ببوسد. خود را کودک و ناپخته حس می‌کرد، میل داشت بگیرد. صبح فردا در مدرسه، وقتی گیگار را مشاهده کرد قلبش گرفت. حالت مزورانه‌ای داشت و انمود می‌کرد که لوسین را نمی‌بیند. لوسین آن قدر خشمگین شد که نتوانست از درس‌ها یادداشت بردارد. می‌اندیشید: «رذل، رذل!» در آخر درس گیگار با رنگ پریده به او نزدیک شد. لوسین هراسناک اندیشید: «اگر مراغه راه بیندازد با مشت حالش را می‌رسم.» یک لحظه آن دو پهلو به پهلو ایستادند و هر دو نوک کفش‌هایشان را می‌نگریستند. سپس گیگار با صدایی گرفته گفت:

- دوست من مرا ببخش، من نمی‌بایستی این ضربه را به تو می‌زدم. لوسین از جا جست و با احتیاط او را نگرست. ولی گیگار به زحمت ادامه داد:

- من او را در تالار سلاح دیدم، می‌فهمی، خواستم که... با هم تمرین کردیم و او مرا به خانه‌اش دعوت کرد، ولی می‌دانی من نمی‌بایستی،... نمی‌دانم چرا این جور شد. ولی وقتی دعوت‌ها را می‌نوشتم یک لحظه فکر نکردم که...

لوسین هنوز چیزی نگفته بود چرا که کلمات از دهانش در

۱۱۴ □ کودکی یک رئیس

نمی آمد ولی حس می کرد که گرایشی به چشم پوشی و مصالحه دارد. گیگار با سر پایین افتاده افزود.

- خوب، به خاطر یک اشتباه...

لوسین به شانه او نواخت.

- رفیق می دانم که تعمد نداشتی. (با جوانمردی افزود)

وانگهی من هم خطا کارم، خوب می دانم که مثل یک گاو رفتار

کردم، ولی تو چه می خواهی بگویی، این احساس خیلی قوی تر

از من است، نمی توانم با آنها تماس بگیرم. این کار جسم است.

به نظرم می آید که دستشان فلس دارد. پیه رت چه گفت؟

- مثل دیوانه ها خندید.

- آن مرد چی؟

- متوجه شد. من هر چه که توانستم گفتم. ولی او یک دفعه زد به

چاک. (اندیشناک افزود) والدین من می گویند که تو حق داشتی، و

موقعی که به چیزی ایمان داشته باشی نمی توانی کار دیگری بکنی.

لوسین کلمه «ایمان» را مزمره کرد. دلش می خواست گیگار را

در آغوش بفشرد. گفت:

- مهم نیست دوست من، وقتی که رفاقت باشد اینها مهم

نیست. به حالت تکریم و رفاقتی غیرعادی از بوسوراسن میشل

گذشته، لوسین پنداشت که دیگر خودش نیست. به خود گفت:

«عجیب است، دیگر خودم نیستم، دیگر خودم را نمی شناسم.» هوا

گرم و مطبوع بود، مردم که نخستین لبخند شگرف بهار را بر

رخساره خویش می بردند، گرم تماشا و گشت بودند. در میان این

توده ملایم، لوسین همچون نوک فولادی فرو می رفت. اندیشید:

«دیگر من نیستم» من، شب پیش حشره بزرگ متورمی بود به شکل سوسک‌های فرول و اینک لوسین خود را چون زمان سنجی دقیق و مرتب می‌دید. وارد کافه سورس شد و نوشابه‌ای سفارش داد. افراد گروه زیاد به اینجا نمی‌آمدند، چون بیگانگان در آنجا زیاد می‌پلکیدند. اما اکنون بیگانگان و یهودیان باعث ناراحتی لوسین نبودند. در میان این تن‌های زیتونی رنگ، که چون مزرعه جو سیاه در باد به آرامی زمزمه می‌کردند، خود را مانند ساعت غول آسایی که بر فراز طارمی برق می‌زد غیرعادی و تهدید کننده حس می‌کرد. با علاقه بسیار متوجه یهودی کوچک اندامی شد که ثلث گذشته در راهروی دانشکده حقوق او را مفصل کتک زده بودند. این غول کوچک و فربه و اندیشناک آثار ضربه‌ها را در خود حفظ نکرده بود، مدتی با خون مردگی زندگی کرده بعد گرد و غلبنگی خود را باز یافته بود. لکن دیگر در او نوعی تسلیم گستاخانه وجود داشت.

در این لحظه که حال خوشی داشت. با لذت خمیازه می‌کشید و شعاع آفتاب منخرینش را قلقلک می‌داد. دماغش را خاراند و لبخند زد. این یک لبخند بود؟ یا برعکس ارتعاش کوچکی بود که زایش خویش را در بیرون، کمی آنسووتر در گوشه‌ای از سالن، تحصیل کرده آمده بود که بر لبانش بمیرد. همه این غریبان در آبی کدر و سنگین که تموج آن پیکر نرمشان را می‌لرزاند غوطه می‌خوردند، بازوها را بر می‌افراشتند. انگشتان را تکان می‌دادند و کمی بالبانشان بازی می‌کردند مردمان بینوا. لوسین تقریباً به آنان ترحم می‌آورد. آمده بودند به فرانسه پی چه کار؟ کدام جریان دریایی آنان را با خود آورده و اینجا افکنده؟

۱۱۶ □ کودکی یک رئیس

خیاط‌های بولوارسن میشل البسه آراسته بر تن آنان کرده بودند. فقط موجودات از دنیا برگشته بهت‌آوری بودند. لوسین اندیشید که خود او چیزی بهت‌آور نیست و به این تیره حیوانات خاضع تعلق ندارد. به خود گفت: «در حال فرو رفتنم»

ناگهان کافه سورس و غریبان را فراموش کرد، تنها یک پشت می‌دید، پستی وسیع و عضلانی که با اقتدار آرامی دور می‌شد و در میان مه ناپدید می‌گشت. گیگار را دید، رنگ پریده، که چشمانش آن پشت را دنبال می‌کرد و به پهرت نامریی می‌گفت: «خوب به خاطر یک اشتباه...» شادمانی نامتعادلی لوسین را فرا گرفته بود: این پشت توانا و منزوی از آن او بود و این صحنه دیشب اتفاق افتاده بود. در یک لحظه به همت کوششی قاطع تبدیل به گیگار شد، پشت خودش را از دیده گیگار می‌نگریست، در برابر خود فروتنی گیگار را تأیید کرد و خویشان را به طرزی دلچسب هراس‌انگیز یافت. اندیشید: «برای آنها درسی می‌شود.» پرده عوض شد؛ اتاق خواب پهرت بود و اتفاق در آینده می‌افتاد. پهرت و گیگار با رخسار نگران نامی را در صورت مدعوین نشان می‌دادند. لوسین حاضر نبود ولی توانایی او در میان اینان بود، گیگار می‌گفت: «آه نه، این نه، خوب لوسین پدرش را در می‌آورد، لوسین نمی‌تواند یهودی‌ها را تحمل کند.» یکبار دیگر لوسین خود را تماشا کرد، اندیشید: «لوسین منم، کسی که نمی‌تواند یهودی‌ها را تحمل کند.» این جمله را بارها تلفظ کرده بود ولی امروز ابدأ به دفعات قبل شباهتی نمی‌برد. البته ظاهراً فقط اطلاع ساده‌ای بود مثل اینکه بگویند: «لوسین صدف دوست ندارد» یا «لوسین رقص را دوست دارد.» ولی نمی‌بایستی در

ژان پل سارتر □ ۱۱۷

این نکته خود را گول زد که عشق به رقص را ممکن بود در همین یهودی کوچک نیز یافت؛ چیزی چون نگرستن به این جهود لعنتی تا امیال و نفرت‌های او را که چون بو به خود او چسبیده بود دریافت، چیزهایی که چون حرکت سنگین آن پلک‌ها و چون لبخند چسبناک شهوتی‌اش با خود او ناپدید می‌شد... اما ضد یهود بودن لوسین به نوعی دیگر بود، رحیمانه و پاک بود و همچون تیغه فولادینی که سینه دیگران را تهدید می‌کند از خود بیرون زده بود اندیشید: «این... این لعنتی!» به یاد آورد که وقتی کوچک بود مادرش گاهی با لحن خاصی به او می‌گفت: «پاپا دارد در دفترش کار می‌کند» و این جمله دستورالعمل محکمی بود که ناگهان انبوهی از تکالیف خاص را بر او می‌گمارد؛ مثلاً این که نباید با تفنگش بازی کند یا داد بکشد. او در راهروها، چون در کلیسایی، روی نوک پا راه می‌رفت. با رضایت اندیشید: «حالا نوبت من است.» با صدای آهسته‌ای می‌گفتند: «لوسین یهودی‌های را دوست ندارد.» و دیگران از ترس فلج می‌شدند و گویی اندامشان از ناوک‌های کوچک درد آگینی سوراخ می‌گردید. با شفقت به خود گفت: «گیگار و پیه‌رت بچه هستند.» آنها خیلی تقصیر کار بودند ولی کافی بود که لوسین کمی با آنها دندان نشان بدهد، آنگاه بلافاصله پشیمان می‌شدند، آهسته حرف می‌زدند و نوک پا راه می‌رفتند.

برای بار دوم لوسین نسبت به خود احترام فراوانی حس کرد. ولی این بار دیگر به چشمان گیگار احتیاجی نداشت، در چشمان خودش محترم می‌نمود: آن چشمان که سرانجام حجاب جسم و میل و بیزاری، عادات و رسوم را دریده بود: «جایی خودم را

می‌جستم که نمی‌توانستم پیدا کنم.» با عزم راسخ در باز شماری آنچه که بوده است توفیق یافته بود. «اما اگر قرار بود که من آنچه که هستم نباشم، جز این جهود ریزه چیز دیگری نمی‌خواستم باشم.» اگر در این صمیمت ذهنی بکاوند چه می‌توانند کشف کنند به جز اندوه جسم، خواب نانجیبانه مساوات و بی‌نظمی؟ لوسین به خود گفت: «نخستین اندرز این است که آدم در خودش بجوید، اشتباهی خطرناک‌تر از این نیست. لوسین واقعی را می‌بایستی در چشمان دیگران یافت، در اطاعت هراسان پیه‌رت و گیگار، در انتظار پرامید همه موجوداتی که به خاطر او بزرگ می‌شدند و رشد می‌کردند: آن کارآموزان جوانی که بعداً کارگران او می‌شدند، لوسین تقریباً می‌ترسید، خود را برای خود خیلی بزرگ می‌دید. چه آدمها به انتظار او بودند و او اینجا بود، و به شکل انتظار بی‌پایان دیگران. اندیشید «چنین است یک رئیس.» دید که یک پشت عضلانی و قوز کرده و سپس بلافاصله کلیسایی پدیدار شده است. او درون کلیسا بود. نوک پا، از روشنی بیخته از شیشه‌ها، گردش می‌کرد. شتابناک نگاهش را به طرف بغل دستی‌اش گرداند: یک کوبایی دراز قد و قهوه‌ای رنگ و خوش برخورد چون سیگار برگ. حتماً می‌بایستی کلماتی بیابد تا کشف خارق‌العاده‌اش را شرح دهد. آرام و محتاط چون شمعی افروخته دست به پیشانی برد، سپس لحظه‌ای متفکر و مقدس ماند و کلمات خود ظاهر شدند. زمزمه کرد: «من حقوقی دارم.» حقوق... چیزهایی در ردیف مثلث و دایره، آن قدر کامل که وجود نداشت! هزاران دایره که با پرگار رسم کرده بودند و یک دایره تنها

واقعیت نداشت. حتی نسل‌های کارگران می‌توانستند با دقت تمام از دستوره‌های لوسین تبعیت کنند. آنان هرگز حق ریاست را از او سلب نخواهند کرد. حقوق بالاتر از هستی، چون موازین ریاضی و جزمیات مذهبی. لوسین به درستی آنجا قرار داشت و در برابر انبوهی از مسئولیت و حق. دراز زمانی می‌پنداشت که به تصادف می‌زید ولی اشتباه او زیاد اندیشیدن بود. پیش از تولدش مکان او در خورشید، در فرول، برگزیده شده بود. حتی پیش از ازدواج پدرش در انتظار او بودند. به دنیا آمده بود تا این مقام را صاحب شود. اندیشید: «وجود دارم برای اینکه حق موجودیت دارم.» و شاید برای نخستین بار چشم‌اندازی افتخارآمیز و با شکوه از سرنوشت خود می‌دید. دیر یا زود در مدرسه مرکزی قبول خواهد شد (به علاوه این مطلب چندان اهمیتی نداشت) آنگاه مود را رها خواهد کرد (مود همیشه میل داشت با او باشد و این بستوه آورنده بود. جسم‌گداخته آنان در گرمای سوزان این آغاز بهار رایحه‌ای از قرمه سرخ شده متصاعد می‌کرد، به علاوه مود مال همه است، امروز مال من فردا مال دیگری و این هیچ معنی ندارد». در فرول ساکن خواهد شد. مدتی بعد در فرانسه دخترک جوان شادابی در ردیف پیه‌رت اختیار خواهد کرد، دختری ولایتی با چشمان چون گل که خود را برای او دست نخورده نگهدارد. پیش از آن دخترک می‌کوشید که صاحب اختیار آینده‌اش، این مرد هراس‌آور و مهربان را مجسم کند، اما موفق نمی‌شد. او بکر بود و در پنهان‌ترین نقاط بدنش حق لوسین را می‌شناخت و تنها لوسین او را به دست خواهد

۱۲۰ □ کودکی یک رئیس

آورد. لوسین او را به ازدواج خود در خواهد آورد، و به زنی خواهدش گرفت. شبها، زمانی که با حرکات مقدس و دلپذیری به بستر رفتند احلام دلپذیری در پیش خواهد بود. او را ستایشگرانه در بازو خواهد گرفت و به او خواهد گفت: «تو مال منی». دختر وظیفه دارد چیزهایی را که به لوسین می‌نمایاند به دیگران نشان ندهد و عشق‌بازی برای لوسین شمارش زیبای دارایی‌هایش خواهد بود... مهرآمیزترین حق او، صمیمانه‌ترین حق او، حق احترام گذاشتن تا درون جسم و اطاعت در بستر. اندیشید: «جوان ازدواج می‌کنم.» نیز به خود گفت که کودکان بسیار خواهد داشت سپس به کار پدرش اندیشید. ناشکیب بود و از خود پرسید که آیا پدرش به زودی نخواهد مرد.

ساعتی نیمروز را اعلام کرد، لوسین برخاست. استحاله به پایان رسیده بود. در این کافه طی یک ساعت جوان ظریف و مرددی وارد شده و مردی از آنجا خارج می‌شد: یک رئیس در میان فرانسوی‌ها. لوسین در فروغ شکوهمند این صبح فرانسه چندگامی برداشت. در زاویه کوچهٔ اکول و بولوار سن میشل، به یک کاغذسازی نزدیک شد و در آئینه به خود نگریست. می‌خواست که در رخسارهٔ خویش آن حالت نفوذناپذیر را که در لوموردان می‌ستود باز یابد. اما آئینه تنها چهرهٔ کوچک و زیبا و مصممی را نشان می‌داد که هنوز آن قدرها هراس‌انگیز نبود. با خود تصمیم گرفت: «می‌گذارم سبیل بلند شود».